

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



۱۷۶۱۳



شماره ثبت کتاب

۱۷۶۱۳



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **ایمان و پیروی**

مؤلف:

شماره ثبت: **۸۶۸۹**

۵۰۵۶۶

نسخه: فهرست شده  
۲۵۰۵

۱۰۶۲  
فهرست کتاب



شماره ثبت کتاب

۱۹۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

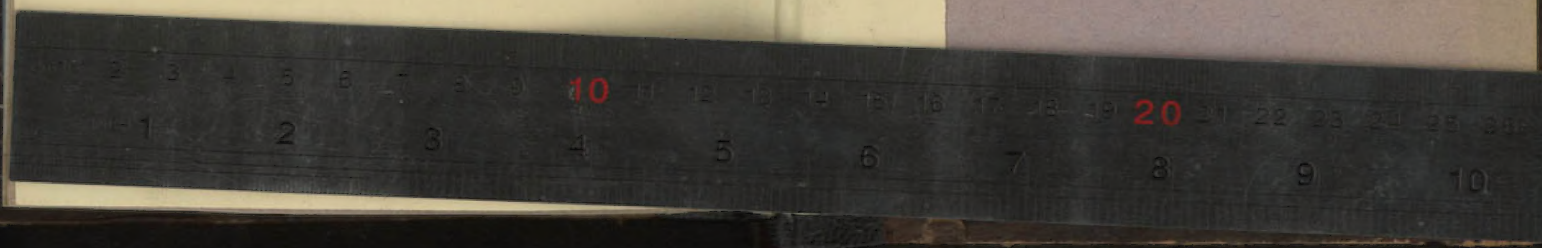
کتاب: دیوان منوچهری

مؤلف

موضوع

۲۵۰۵

شماره قفسه ۴۷۹۷







دوران شماره ۱

۴۷۹۷

۶۱۹۸۱

۴۶۰۰  
۴۱۹۸۱

شماره  
۵





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

*(Handwritten Persian text from a manuscript)*

[illegible][illegible]





در این کتاب  
از کتب  
مکتوبات  
است

دیوان قصاید افصح البکین حکیم ابونجم احمد الشیرازی کلکتهای

بسم الله الرحمن الرحيم

بیم ز دیوان باغ لاله با نوری  
بیم ز دیوان باغ لاله با نوری  
ز قریب بصیر با فردا گفت ده با نوا  
ز قریب بصیر با فردا گفت ده با نوا  
زده با قوت نامه بصیر با نوا  
زده با قوت نامه بصیر با نوا  
ز قریب بصیر با فردا گفت ده با نوا  
ز قریب بصیر با فردا گفت ده با نوا  
زده با قوت نامه بصیر با نوا  
زده با قوت نامه بصیر با نوا  
ز قریب بصیر با فردا گفت ده با نوا  
ز قریب بصیر با فردا گفت ده با نوا  
زده با قوت نامه بصیر با نوا  
زده با قوت نامه بصیر با نوا

در این کتاب  
از کتب  
مکتوبات  
است

در این کتاب

نسخه ۵

شعاعهای عشق کنیزش پیش پای  
شعاعهای عشق کنیزش پیش پای  
رخ گلزار چو نان چون شکون بر روی  
رخ گلزار چو نان چون شکون بر روی  
در سینه پنداری باغ اندر دخترا  
در سینه پنداری باغ اندر دخترا  
نهاد پیش خورشید پندار تصویر فردا  
نهاد پیش خورشید پندار تصویر فردا  
عروسانند پنداری کرد و مرد پویشید  
عروسانند پنداری کرد و مرد پویشید  
فروغ بر قفا کوه را بریت سده قمار  
فروغ بر قفا کوه را بریت سده قمار  
زین محراب داد و داد است از کبریا  
زین محراب داد و داد است از کبریا  
بنار می بر میست این کربش با نوا  
بنار می بر میست این کربش با نوا  
جمال خواجه را پسیم مبارک شادی  
جمال خواجه را پسیم مبارک شادی  
خجسته خواجه و الاوران نیکو مبارک است  
خجسته خواجه و الاوران نیکو مبارک است  
خداوند که ناظم است چرخ رشید  
خداوند که ناظم است چرخ رشید  
پیش چشم او همواره دو چشم  
پیش چشم او همواره دو چشم  
خود را اثنای آنست با قوشین  
خود را اثنای آنست با قوشین

در این کتاب  
از کتب  
مکتوبات  
است

در این کتاب





ارغوان بر طرف شایخ توینداری است  
 مرغانست عقیقین ده بر بک نای  
 لاله چون ترنج اندر شده و شکی کوف  
 گل دوروی چو بر ماه سیل مین  
 چو دو بویا بدین است خراسان دار  
 باز کرده سه اولال بر طرف چمن  
 ثوب غنای کشته سبب قمر قمر  
 سندس روی کشته سبب یاسمن  
 سال امسالین نوردن طرنا کمر  
 پارو پرا ریمیدیم اندوه کما  
 این طرنا که دجالا که است کنون  
 از موافقی شدن دو بویا کما

سجده

چون از هر طرف که نگاه کنی  
خوب

چو از زلفش باز شد بها  
 فرو مرد قندیل مخرابها  
 سپیده دم از چشم سرش  
 بوشید بر کوه سحابها  
 چو از کان ساق او آواز  
 فکند و زلف اندرون  
 بیاکت تختین از توجا خوش  
 بختیم با بهسج طبع بها  
 عقیق خزان بهسج نور آفتاب  
 اینم در تخمیل بر تابها  
 از آوازها چشم همایان  
 با آرام کشته درجاها

سجده  
سجده  
سجده  
سجده

سجده  
سجده  
سجده  
سجده

لا

بر امش و بر طرف دیوان  
 زنگار زانو نیست بها  
 منجم بام آمد از نوری  
 کرفت از شمع سطرلابها

درخاری دوشینم ای یک چوب  
 خون اکور دوسایم نغمه بود طبع  
 خون اکور سر از آویز خون موز  
 که موزا یعنی هست با کور قریب  
 شود اکور زب آنکه چون شکست کنی  
 چون سپاه غاری اکور شود شکست چوب  
 این ز چوب یعنی مرده اکور بود  
 چون در از نه کنی زنده شود آتش  
 بجای که کنگه مستی و پیدار کنگ  
 چه موزی و چه اکوری ای یک چوب  
 ماب زیم یکا مجلسی امروزی رن  
 چون برون آید از سجده و خطیب  
 نشینم هم عاشق و معشوق تسی  
 نه علامت کرم مارا و نه نظاره و قریب  
 می دیریند کایم نغمه حلا جام  
 از کف سیم ناکوشی با کف خنجر  
 جرحه بر خاک همیزیم از جام شربا  
 جرحه بر خاک همیزیم مردان ادا  
 ناجوانمردی بسیار بود چون نبود  
 خاک را از قندج مرد و جرحه و نصیب

سجده  
سجده

لا

آتش از خراب مرا بچ و خدا  
ایده است پاره آنچه مرا و دی خراب  
چند مرده و چه خورش که پیدار باشد  
آنرا چه دیسل آری و این چه جواب  
من چند کنم با اهل خویش نیرم  
در مردن پیوسته چه ضرورت  
مرا خراب دیده بی ناب ریسم  
آری ندوی خراب جوانان می تاب  
شم غیب آنکه چگونه بروش خراب  
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شربت  
این تیغ بستر که خراب و باده بر چنگ  
بلغمه زیرش بی ناب شربت  
ای که خشمش زلفی خور و آب  
خامرد کم از آب و نه می کمتر از آب  
نم نشل بود و مار نه دفره نه زرد  
دین هر سه در این مجلس مادر نه صواب  
دختر بدستان بود و شل مبارک  
دین نزدیکی که خرابات خراب  
ما مردش را چه و کیا چه و ریا چه  
خوش آنکه ربات و کیا بتر و تر  
در صفت خزان و مع احمد ابن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود غزنوی  
المشقه که که ایما و خرابت  
ما شدن داندن راه ز رات

ببین  
محل حسین

از یک که دین راه را کوکشتند  
این راه در ایام دین چهره کا کشتند  
چون قوس قرخ برک ز ران کبکند  
در قوس قرخ خورشه اکو کبکند  
آله چیکا کیسه گلی از خور زرد است  
در کیسه کی سپنه کا فور کبکند  
و اندر دله سپنه کا فور ریاحی  
ده نافه و ده ش کبک کبکند  
و انیب بکوار یک مرد و پسر  
کبک کبک اعصاف و تن و راد و دقا  
یکت نیمه رخس زرد و کینه رخس  
این را بچان و م و بک و بکند  
آن نارحمید و ن بزله عالمه  
و در شکم عالمه شتی کبکند  
تا بر بزله بر میس بچه زاید  
چون زاید بچه زادن و خور زشت  
مادر بچه یاد و پسر زاید یاس  
این مادر چه مادر سیصد کبکند  
مادر بچه را تا ز شکم مادر پسر  
بتر بخت دین نه نهانت حیات  
اند شکم او بچه را بستر کازد  
کرده است بهر و در زشت کبکند  
اکون صفت بچه اکو بکوم  
کاین هر صفتی در صفت او بکند  
اکو بکر دار زلفه غایب کبکند  
اورا شکمی سپو کای غایب کبکند  
عقودان

کوان  
بکند

نقدان  
انوی

نقدان  
نقدان

نقدان  
نقدان









تا بهم بریزد فانی کل در شست است  
تا بیک بر آید خورشید در شست  
عمر تن او را نه تنس و نه کز آن  
چون فصل شست ازین بر شست  
باده ببارد ز چشمت ز کعبه ببارت  
باده بخزان اندر چشمت ز کعبه ببارت

**در وصف سحر و جادو**

صنما از تو دم سپس شب نشود  
و کز آن روز یک شب شد فرو نشود  
یکدل و یکتا خود همه با خویش ترا  
و کز آن روز تو بر یکدل و یکجا نشود  
تجربت کردم و دانایانم از کار تو  
تا مجرب نشود مردم و دانا نشود  
تا در گن بهمن چشمت که کجی خجبت من  
تا کز مجت دیر نیدمید و نشود  
کنشتم تا در ترانه و هم دل بچشم  
تا هر دو دستی و هر دو پند نشود  
کو تا از دل من بخت صبا کنی  
و ام خواهی بود که در مقام نشود  
بدر اول تو نرم گم اختر کار  
بدرم نرم کنم که بدر نشود  
و گریان عاشق تو شب شود از تو  
ازد خسرو شاهنش و دانا نشود  
و اگر گشای کردانش و در شست  
نمی بردش از کعبه نشود

در وصف سحر و جادو

حکایت آن که در کعبه نشود  
حکایت آن که در کعبه نشود  
برکت را نظر رنج میا نشود  
برکت را نظر رنج میا نشود  
تسبیح که در کعبه نشود  
تسبیح که در کعبه نشود  
کار شد شود و کار شد نشود  
کار شد شود و کار شد نشود  
قلم در شست می که نشود  
قلم در شست می که نشود  
تا چنان بشت بشت نشود  
تا چنان بشت بشت نشود  
در کعبه شست نشود  
در کعبه شست نشود  
پیر را شست نشود  
پیر را شست نشود  
بشما سپرم تا نخلی کشم  
بشما سپرم تا نخلی کشم  
شیع قادی شد تا بزی فرشت  
شیع قادی شد تا بزی فرشت  
این کعبه شست نشود  
این کعبه شست نشود  
این شاعری است که در کعبه نشود  
این شاعری است که در کعبه نشود

در وصف سحر و جادو

در وصف سحر و جادو

در وصف سحر و جادو

در وصف سحر و جادو

در وصف سحر و جادو

در وصف سحر و جادو

تاهی ناک بین خسته نه  
تاهی سکت زمین ناله اند  
بام صبا که از دست بت خدای  
دست و پیکت باشد که صبا نشود  
آمی ناب نونی است بیک  
تا خفته بر شمع خرد پاشود  
مکار بخورد و کامروای نیسکن  
هرگز این محکمت در دست نماند

**در وصف بهر روح فضل بن محمد حسینی کویه**

وقت بهارات وقت در دوزخ  
کیمی آراسته چو خاله محسن  
کیمی قزوات کشته پشت دیم  
بکویا چون جیل کشته و محمد  
برآیدیم که سپه کرد و دهر کرد  
پس ندیدیم که تا ند کرد و دهر کرد  
کز کس چون دهری است شکر  
سر و چو مشو آیت حق بهر قد  
لا که در حرف کایت دین  
بش تحقیق و هر کاشش نمود  
سوسن چون طوطی زبده نقار  
نارفتار از زبانش معبد  
برکن بفرشته چو پشت دست  
نرس چو شمر دیسان معبد  
کس چون ماه و پریشانی  
لاله چو اندر گزاف کشته فرست

لایله

شاه نعل از دگر و دگر دین  
مرغان بر شایع کشته ناله اند  
بیل بر کل لب ان قول سربازان  
پایش و پای و نغز و ناله اند  
منع چنان چون ملکات و دانش  
در کلوی او چو کوه کجده معبد  
گیکت و می کزنده ناله بر شایع  
ایستاده اند شربت حیات برآورد

نور نعل اندک بایان بر سیاحت  
قطره بر آد حیات چون کلاه حصه  
نور بهر شست است با بهر آفتاب  
کز کس چون کشته چو نعل شمشیر  
ایرمان سطر و سیاه و بر برق  
چو نعل یک کتاب سطره  
فضل محمد که هیچ کس نشاید  
فضل محمد چو نعل فضل محمد  
صاحب نادوات نیک سکه  
قاعده مکررات و ناله و حد  
تسجی بگو امک خصال بهر  
باشش بادم بزرگوار معبد  
بار خدای که جوهر او کر خا  
نیت خرد و زبانه نعل و تقصید  
چون طوی حسینی است سوره  
و و طریف او چنان دود معبد  
و این بهر معبد که دست بدو  
بست چنان که هر کس است



آلوده زنده یک محسوسه  
 مرد غمناک کش غم و غم و یار  
 مرد بهرست کش نیاید که هر  
 این بهتری خواجه جلیل چو پست  
 صاحب جگر کسی بود که بدست  
 پس کس کاو کیر و دینچه بر کز  
 خواجه بستان غنچه است گیتی  
 معطی اشمان ده که بخیه  
 خواجه و پیریم در چو کوه بلبل  
 خواجه چنان ابراکت دار طرکت  
 خواجه چو ابر و سده است کعبه  
 کریم زنده و گوهر باش  
 هر که نفس بن او خزان خدای  
 خود نروید با او بسبیل و نه نه  
 باشد چون دیدم که باشد در  
 باشد چون نظری قوا اعدا دارد  
 بهتری بدست بود که هر ده  
 منظرش و غمزش همیشه میقد  
 پس کس کاو کیر و دینچه بر کز  
 بستان و داندش دود  
 و آنکه بخیه زودست دل بسند  
 بلکه عمل است قول او است مسند  
 است قبول و عمل همیشه میقد  
 است بر پنج و دل بهریت مفرد  
 او را زنده چار باش و بسند  
 شرم در آید چو برق در تن او جود  
 با او

پیش از آنکه سخت را بخاند  
 در شرمش از بوز و یاقوت  
 مشاعر بر دل است از یک  
 بهت طبع بزرگ است بنم  
 کاتب نیک است بهت نوی ستاد  
 فاعل فضل تمام و قول صدق  
 حکمت او را ز نور باری جنت  
 شرم زانکه ز روی او نشود در  
 کر بر او پیش مصرع و حدش  
 باش چون زنجیر است گند  
 هر که قیامت کند با صفت تمام  
 شیشه نخواست بهت او در پنجر  
 جام نخواست بهت او در صوب  
 چون بخاند و چشم مار در سر او  
 کیش نموده شاد و زمو قید  
 رده که دیگر است و نصرت همه  
 خلقی و بهت می و صاحب شود  
 صاحب عبادت بهت میرد  
 و اطعمه و بهت درای سده  
 بهت او را از فرق فرقه مرتبه  
 کوه کار کشیدم بهت در آید  
 از بهرش و کیر و دینچه بر کز  
 جوشن قرپشته و او مع فرود  
 واجب کرد و او از روی خواجه  
 با نخواست بهت او در و  
 است نخواست بهت او در صفه

آنکه خیری بود چو روی مصفر / این سبیل بود چو زلف مجنه  
 تا بچند دینک درینا نگار / تا بچند کور درینا زلفت  
 بپشت چینه بدینم بخت / بپشت چینه دین ملک من  
 بست بی کف بجام و کوش برط / دولت قوی تن جان دردی نبرد  
 در هیچ سلسله سحر و این حسن فروزی گوید  
 دلم ای دولت تو را که بخواهی کند / لب من نیست ملک کف می کند  
 تا بچند کیم من که برای تو کنم / نوزد و زود تو آنگس که برای تو کند  
 شش که در مرامش و بجای توین / شاید هم به چمن عشق بجای تو کند  
 ختم بر تو چاک که بر جفا هست کنی / کند ارم که کسی قصد و جفا می تو کند  
 تن من جسد من دل و دودل پس / تن برای دل و دل جسد برای تو کند  
 نه بر دست کرده ای آن شانه ز جسد تو کند / شمر می بند که بد بجای تو کند  
 دایگان ملک فردی که بپوشد / در که بپوشی زلف تو می تو کند  
 چیا که دانه بدل برده دلا / آنکه آن زلف خرم خالی تو کند  
 پروا که روی که بپوشد خورشید / تا چو تو پاک تو نوزد می تو کند

کور  
 دست  
 کور  
 دست  
 کور  
 دست

از طبعی که تو دای بت را زینش / ملک شوق پست که تو کند  
 میر سو که چرخ تو از یاد کنی / حال سحر همی بهی و صبی تو کند  
 بهر که تو را ز جفا می توینش / خرد تو دل تو را بهمنی تو کند  
 بشارت ملک را میرت خفته / با ناله است و آفر و بجای تو کند  
 کیا زخم شکسته سر جفا و سوار / کز زشت تا دمن جفا می تو کند  
 بگویت بهار دست و در دست / نیز بهت ریش دست کرای تو کند  
 کادان ظهور تو فخر تو و مراد / کار و جفا و جفا می تو کند  
 نرد و پایج جفا بر دل اندیشه تو / کا خط و در و جفا می تو کند  
 آنکه که کند حکم جفا می بگویند / جز بهت که جفا می تو کند  
 سنگت با آن جفا و در زلف تو / که دل او نیست و قصد و جفا می تو کند  
 ملک مصر بر جاده و جفا که کون / خدمت و شغل تو مان تو کند  
 این جفا که کرد برای تو نوزد / دان جهان من بپوش که بجای تو کند  
 همه عدل است و جفا که کون / هر جفا و فضل و کرم تو نوزد می تو کند

کور  
 دست  
 کور  
 دست  
 کور  
 دست



نواذ که جسمه ای تو کند فانی  
فلک العرش تو اندک جزای تو کند  
پیش این یار بجای تو لطف تو کند  
از لطف هر چه کند با تو سرای تو کند  
نعمت جانی تو آمل شود از تو کند  
تا که ضیاع شود هر چه بجای تو کند  
من بجای تو بر خیمه حشمت تو کند  
شرکت آن را بفراید که بجای تو کند  
شاد و نه نزن ای سیر که در دهان تو کند  
این جان در بر کین غفلت تو کند  
مکت خوش چو بر خیزی بر روز تو کند  
همه بر در تن و جان و بجای تو کند

**در وقت نود و نهم در صبح و بعد از ظهر**

روزی بس خرمی که از بهار داد  
بسیج بهار نماند از دود و داد  
نماند داری بهار به خرمی تو  
ای منی و غمزه زلفت می و دین و داد  
شد و نماند نماند و نماند تو  
بود همه و نماند کلالت تو زیست و داد  
نیز خدای دیگر خوش بود و نماند تو  
انده نماند دامن کیمی خرابت و داد  
می حرکت و دوش بر سینه تو  
نماند خوش و نماند و نماند تو  
بر جبار جسمم به مکت بر نماند تو  
نماند ای اندک سیر کلامی و داد

نماند

نماند

نماند

نماند

باز خوشب با زنت سیم سیم  
در دم حیرت آتش روی نماند  
میل دل تو گشت با حسن تو  
میل لب تو گشت چاک کج تو  
میل فی سبغ و دوش تو نماند  
خیز از بهار به خیمه ترا نماند  
وقت سحر که چاک و خوش تو نماند  
ساعتی که گنج و ساعتی که نماند  
صدقه زن است روی تو نماند  
وقت طرب کردن ای تو نماند  
توس خرقه و تو تو تو نماند  
لیک صلی کوس و دار کج تو نماند  
باز بهار بهار تو نماند  
نماند می غماب کون تو نماند  
دیده تو که تو که تو تو نماند  
ای بل و دوا لیل تو نماند  
در حبس کاری صبور تو نماند  
فضل و کرم تو تو تو نماند  
ای از افشای تو تو تو نماند

نماند

نماند

نماند

نماند

نماند

کشته است مدتی خفته بختی  
خفت که کجی چون سکر ز باد  
چایه خواهم کی کم بدی اندک  
کز بهی پشکی زایز خواهم بد  
سیرم قومی من بر سینه  
جاسر باید کشید جام سادیت داد  
بست در آن بس خوش بختی  
بختی بر کسی بند هاست را بختی  
بند به بازو جان سبب خزان  
چون کند از بدن چون یک پیکر  
آذرب و سرب و شرف شرف  
تأین و شرف است داخل  
خوشین خورشید و از خورشید  
فخ و آید و از چرخ کشف

درج ابوجهل

به نوزدی همی در بوستان  
تبرشش دیده هر کل بی نظرد  
کل که شب سا بر نه چرخه کرد  
دین کل چرخه چرخه بر نه  
بر نه چرخش روی آسمان  
آسمان بر دلم و در بوستان  
زرد کل پیکر کرد و فانی پیکر  
ایمین بدل کرد و زار کرد  
آستین نستان بر نه غنچه  
دامن بادامین بر نه غنچه

لایق

منج به بر لب ز بر لب سحرش  
آه اندر دشت چون شوشان  
بل شیرین بان بر بختی  
نمناخت زخمان بر بدن خرم  
لیکت و قاصی کند رخاب غریبی  
این بدین معرفت کرد و انشان  
باز سپهر چون در کرد و هر سو  
برستان آراستد چون بختی  
هر زمان در دشت کجی  
منج چون بادایان بر کاره  
نوبهار این بر شمس کجی  
دستار و دستان خواجی  
اشب و اول سلطان کجی  
بره ای خورشید قاهر  
آن بود که در بختی  
نیت جابر کس در بختی  
بر کسی جابر و بر بختی  
چش و هم کسرت هم بختی  
نام نخل آن بود که جودی  
نیل و پاکیزه است و نخل  
عشق حق چون نخل  
قدش زخم نیش می  
سر و پای و چشم نیش  
بخت آست و قاب و بخت  
دست چون بختی

نقش جهان

نقش جهان

نقش جهان





خامه ملون چو پادشاهان  
کرده بخت خوا به شاهی صفت کند  
شاهی صفت او بخت خوا به شاهی صفت کند  
ساقی دیگر لعل و دوستی کند  
چو شمشیر که سال با تو شمشیر شود  
ما ذرا وقت تمامه در این کند  
دولت مسعود خوا به که کاش کند  
آنکوه خوا به فرقه و انعم کند  
با چنین کم دشمن که خوا به کند  
از دلا عرب بخت آید که بخوا کند  
و شمشیر زینت کرد و بگردان  
او قدر کردن که بخت کند  
هر که او داد و شمار خدایا کرد  
چون ببازد اندر آید خوش کند  
بدان که که او بخوا به شمشیر کند  
و حق آن صهر که او پروانه کند  
بهره آنکه مال دارد و دل کند  
نه همه آنکه تن دارد و صهر کند  
صبری که کاین عالم تو فرو کند  
و شمشیر که شرب بل چون جوی کند  
از کس که بخت کند  
بزرگان بزرگان بخت کند  
ابد آنکس که بخت کند  
چون خجیدن چو در شمشیر کند  
چون بخردن صهر سوی شمشیر کند  
چون بخردن صهر سوی شمشیر کند

چون خجیدن چو در شمشیر کند  
چون بخردن صهر سوی شمشیر کند

چون خجیدن چو در شمشیر کند  
چون بخردن صهر سوی شمشیر کند

خوا به تو کرد و خدای آن ملک بود  
خوار آن را که بر توین پس خفت کند  
هر که او بخوا به کرد و دیگر بخت کند  
موش کرد آید بر تو کار و بخت کند  
ای خداوندی که بوی کیمیا خفت کند  
کو خوار را همی چون خیمه را کند  
تا همی و باری باغ را کیمین کند  
آه می و باری باغ را کیمین کند  
قدر تویشی که کرد و تویشی کند  
بخت تویشی که کرد و تویشی کند

و شمشیر که بخت کند  
و شمشیر که بخت کند

نوروز و خیمه می به صهر بود  
در طواف ساقی خورشید کند  
مجلس ملیح به برون کیمین کند  
منهش کنون که هر دو سینه کند  
آن بزمای شام سپهر شام کند  
چون صهر در صهر که بخت کند  
نکس بمان صهر بخت کند  
کند بستان صهر بخت کند  
اندیمان و دولت غنیمت کند  
دل غنیمت بخت کند  
این خاک رات و دولت کند  
بس شد و الدی که بخت کند  
اگر که رات را هر روز کند  
خندین و دگر بخت کند  
خندین و دگر بخت کند

چون خجیدن چو در شمشیر کند  
چون بخردن صهر سوی شمشیر کند



چشم خسته را شمع زده و بستاند  
 پرده بر بصرین و عیصین و عیود  
 سبیل بستان و غمی هیچ و عهود  
 زلفت آن کو که در دهر عهود  
 بدام چون پیل بی بار و بر و بار  
 چون دست را و احمد عیود

**در بیان سحر و جادو و غیبی**

در آینه ای بر آینه زکلی و کوب  
 باد فرود و درین سحر و جادو  
 این کجای که می گوید از مغرور  
 دان کتاب آرد و سوی غرور  
 خاک پنداری باه و شتری است  
 مرغ پنداری که است اندیشه  
 این که گوید چرخ را سید کجاست  
 دان و کربا شوی چون مرغ پر پرواز  
 ابرو پناه و زود پناه و زود پناه  
 و عیش و سر غیر خود و اندیشه  
 این کی بود و نه و دانش و جادو  
 دان که در دهر و در شیشه  
 تو شکست است هیچ آن که در دهر  
 دان و در است هر آن که در دهر  
 این که در دهر که در دهر و جادو  
 آن که در دهر که در دهر و جادو  
 یکت با آن است که در دهر و جادو  
 پای بوی است که در دهر و جادو

و در دهر

این برکت سبز که در دهر و جادو  
 دان برکت تره که در دهر و جادو  
 شاله با آن زود و در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چنین می گوید که در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 چشم برکت سمن بر دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو در دهر که در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 سمن آرد و در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چنان زین که در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 متصل و غی سبیل و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این زین و چرخای سبیل و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 زرد و کل می و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو زین چشم و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو زین فرج و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو زین و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو

این برکت سبز که در دهر و جادو  
 دان برکت تره که در دهر و جادو  
 شاله با آن زود و در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چنین می گوید که در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 چشم برکت سمن بر دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو در دهر که در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 سمن آرد و در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چنان زین که در دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 متصل و غی سبیل و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این زین و چرخای سبیل و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 زرد و کل می و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو زین چشم و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو زین فرج و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو  
 این چو زین و دهر و جادو  
 دان و در دهر و جادو

و در دهر

خنجر و خنجر که دست آموختن بر کمر  
 کرد و برب العالی شمشیر  
 این کردش آشیار امان در کشتی  
 و ان برودش بر خنجر و خنجر  
 دولت شدش بر سر خنجر  
 این دپا شد بر سر خنجر  
 چون ز خنجر و خنجر  
 این کند برودش که ان کردن  
 آهین بخش چو آید بر دل  
 این بر در کشت و خنجر  
 هر زمان کشت و خنجر  
 این همی که که دارم کشت  
 آشیار دست او جود و خنجر  
 این کرد و آشیار  
 بایست منصور او را خنجر  
 طالع مسعود او خنجر

در کشت  
 در کشت

این مراد و عا جانش  
 و ان برودش آشیار  
 این کانی کشت  
 دست او خالی  
 این ز کاه کاه

در کشت خنجر و خنجر

بر کشت خنجر و خنجر  
 و اینک پاد و است  
 آشیار کشت  
 این دفعه در کشت  
 جیش بر کشت  
 خنجر و خنجر  
 این کوه و کوه  
 رافش بر کشت  
 آشیار کشت  
 خنجر و خنجر

در کشت  
 در کشت





باغ ارم شرح تو باشد زود  
 بختی و خیزد تو از خیزد  
 زرا او خانه تو بود و شصت  
 قشیر آب و از قشیر  
 آنکه که معنای آن رفته و مرده  
 مرده و مرده آن را زنده کنی بگو  
 چون که زنده کردی سیحون کنی  
 غل برست و آن تو بچون در و در  
 جز تو نیست کردن چو کنی غل  
 دو سال ایستاد و آن بود  
 در مدت دو هفته بستن تو ایست  
 سالانگان را به غل و غل  
 آبرگی که شربت باشد خدای شرم

باغ ارم شرح تو باشد زود  
 بختی و خیزد تو از خیزد  
 زرا او خانه تو بود و شصت  
 قشیر آب و از قشیر  
 آنکه که معنای آن رفته و مرده  
 مرده و مرده آن را زنده کنی بگو  
 چون که زنده کردی سیحون کنی  
 غل برست و آن تو بچون در و در  
 جز تو نیست کردن چو کنی غل  
 دو سال ایستاد و آن بود  
 در مدت دو هفته بستن تو ایست  
 سالانگان را به غل و غل  
 آبرگی که شربت باشد خدای شرم

باغ ارم شرح تو باشد زود  
 بختی و خیزد تو از خیزد  
 زرا او خانه تو بود و شصت  
 قشیر آب و از قشیر  
 آنکه که معنای آن رفته و مرده  
 مرده و مرده آن را زنده کنی بگو  
 چون که زنده کردی سیحون کنی  
 غل برست و آن تو بچون در و در  
 جز تو نیست کردن چو کنی غل  
 دو سال ایستاد و آن بود  
 در مدت دو هفته بستن تو ایست  
 سالانگان را به غل و غل  
 آبرگی که شربت باشد خدای شرم

باغ ارم شرح تو باشد زود  
 بختی و خیزد تو از خیزد  
 زرا او خانه تو بود و شصت  
 قشیر آب و از قشیر  
 آنکه که معنای آن رفته و مرده  
 مرده و مرده آن را زنده کنی بگو  
 چون که زنده کردی سیحون کنی  
 غل برست و آن تو بچون در و در  
 جز تو نیست کردن چو کنی غل  
 دو سال ایستاد و آن بود  
 در مدت دو هفته بستن تو ایست  
 سالانگان را به غل و غل  
 آبرگی که شربت باشد خدای شرم

باغ ارم شرح تو باشد زود  
 بختی و خیزد تو از خیزد  
 زرا او خانه تو بود و شصت  
 قشیر آب و از قشیر  
 آنکه که معنای آن رفته و مرده  
 مرده و مرده آن را زنده کنی بگو  
 چون که زنده کردی سیحون کنی  
 غل برست و آن تو بچون در و در  
 جز تو نیست کردن چو کنی غل  
 دو سال ایستاد و آن بود  
 در مدت دو هفته بستن تو ایست  
 سالانگان را به غل و غل  
 آبرگی که شربت باشد خدای شرم





آن کل که مراد را همان خرد و نه گفت از خردان ادوی شود چون کل بر  
 آن کل که بود و در اشیا را بگشت و اندک نشاید اشیا را بشاید  
 آن کل که بود و شش در خردان و نه گفت و بگفته اند  
 همواره بود و کل طبع بود و شش دین کل بودی شش بود و دایم طبع  
 در سایه کل بدخوردن و چون کل تبسبیل قوالت بر خردان  
 و اگر کل می رابا بران منجیح نابودی بر شش برکت بخرد  
 آن قطره بران تن از آب چیده کشته سر برکت از آن قطره  
 او چیده چون رشته بسته بر سیمین گری بر سر برکت  
 یا به سیمین زرد کون کون کشته اند بر سر سوزن یک زرد شود  
 و آن قطره بران که خرد و بدیگر بر طرف چمن برده و خنک کل  
 کوه تبسبیل صفت کافور ریای بر پر حرا بر پر کوه تبسبیل  
 و آن قطره بران که خرد و بدیگر بر تاده بخت تبسبیل برادر  
 کوه کشت طبع بر فرق عربان و در دیم بریزد بر یک تبسبیل  
 و نه

و آن قطره بران سحر کا هی بسکر بر طرف کل نشکیند و بر سیمین  
 چمن برستان بر روی عربان و اندر برستان بر شش برکت  
 و آن قطره بران که چیده و نه کرد و طرف لاله از آن  
 پنداری تجماع خرد و کشت بدیدار بر کره قیاس و دلب و بر سر  
 و آن قطره بران که بر آفتاب کل شش چون است عروسی است  
 و آن قطره بران که بر آفتاب خیزد چون قطره سیمین است  
 و آن قطره بران که بر آفتاب خیزد کوه که چیده و است کل زرد  
 و آن قطره بران که چیده و آن که چیده و آن که چیده و آن که چیده  
 و آن قطره بران که بر آفتاب کون چون قطره صفت شد از بر طبع  
 و آن قطره بران زرد سوسن چمن همچون شش برده و از خرد  
 و آن قطره بران زرد سوسن کوه کوه که کوه است بران کوه  
 بر یک کل سیمین آن قطره که چون قطره خوی بر یک کوه  
 آن دایره بر یک کوه است هر که که در آن آب چیده قطره









ای خدایا خرام آورده ای چو بخت  
سوی باغ ای که آمد که بود  
بخت کش داد و ده و میر کش داد  
تبع کش بر چنگل نرودن ناکه  
طب کیر منای و میر کش داد  
طرب هکت نشط و هنر دود  
بستان کوه چو دلفان نرود  
آزین زان سر زکب نرود  
که بخت ش ز باغ غول آید  
نخ خورده ای که چو جوش بود  
همچنان بق بحال در پیش و می  
پیش پیش رود دست نشین  
دست ز پیش رود دست نشین  
بخت او که بر ناله چو شمشیر  
هم و سنگ به راند چو ناله  
چون یا منت کش در این کجای  
بجزاد کجی در ده و دیگر در  
نه پیش در چو نیم پیوسته  
بیش پیش در چو نیم پیوسته  
بیش در جت آب اندر دانه  
تیر ز تاب شب اندر دانه  
بچه در یک جستن از که هزار  
بچه در یک جستن از که هزار  
دو بر شمشیر کشن و شاد و دل  
خوش رود سخت هم و یک جستن  
لکنتی

بخت کش داد و ده و میر کش داد

بچه در یک جستن از که هزار

کش و پستی و پستی کت پیوسته  
تیر ز تاب شب اندر دانه  
بق به و کله و نرود و کله  
بق به و کله و نرود و کله  
که کن و با کش و کله و نرود  
که کن و با کش و کله و نرود  
بچه در یک جستن از که هزار  
بچه در یک جستن از که هزار  
بخت او که بر ناله چو شمشیر  
هم و سنگ به راند چو ناله  
چون یا منت کش در این کجای  
بجزاد کجی در ده و دیگر در  
نه پیش در چو نیم پیوسته  
بیش پیش در چو نیم پیوسته  
بیش در جت آب اندر دانه  
تیر ز تاب شب اندر دانه  
بچه در یک جستن از که هزار  
بچه در یک جستن از که هزار  
دو بر شمشیر کشن و شاد و دل  
خوش رود سخت هم و یک جستن  
لکنتی

بچه در یک جستن از که هزار

بچه در یک جستن از که هزار

بچه در یک جستن از که هزار

بچه در یک جستن از که هزار

کشت و بند و برادر کن دکان و خور و پور  
کین و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
دو و یک و سه و چمن باز و کز و کز و کز  
زرد و سب و گل و گل و گل و گل و گل  
دل خویش و کف خویش و دل و کف  
بر دای و کیش و دای و کیش و دای و کیش

**در وصف سحر و جادو**

حاشا و دید و دید و دید و دید و دید و دید  
کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
عشق از چمن و شطرنج و بید و بید  
عشق و دل و بید و بید و بید و بید  
دل بیکای ش و باشد و بید و بید  
ش و دل و کف و کف و کف و کف و کف  
من و دای و کیش و دای و کیش و دای و کیش  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید

بذل  
کرمی  
سوسه  
نم  
لعل  
بید  
بید

بر کشت و بند و برادر کن دکان و خور و پور  
کین و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
دو و یک و سه و چمن باز و کز و کز و کز  
زرد و سب و گل و گل و گل و گل و گل  
دل خویش و کف خویش و دل و کف  
بر دای و کیش و دای و کیش و دای و کیش

حاشا و دید و دید و دید و دید و دید و دید  
کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
عشق از چمن و شطرنج و بید و بید  
عشق و دل و بید و بید و بید و بید  
دل بیکای ش و باشد و بید و بید  
ش و دل و کف و کف و کف و کف و کف  
من و دای و کیش و دای و کیش و دای و کیش  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید

**در وصف سحر و جادو**

حاشا و دید و دید و دید و دید و دید و دید  
کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
عشق از چمن و شطرنج و بید و بید  
عشق و دل و بید و بید و بید و بید  
دل بیکای ش و باشد و بید و بید  
ش و دل و کف و کف و کف و کف و کف  
من و دای و کیش و دای و کیش و دای و کیش  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید  
آن سحر و کرمی و سوسه و نم و لعل و بید و بید



لاله خود روی شد چون روی تیرین  
 سنبلیله پیش لاله چون برفت در  
 شمع کا شمع سیمین بقیعین شد  
 وقت شبگیران بطلع سبز شمع  
 لاله زاری خوش شکفته پیش بخت بهین  
 چون دمان بهین در گوش سیمین  
 بوستان چون مسجد و شمع شاد  
 فاخته چون ترون آواز اولادت  
 دان بخت چون عدوی خواجه کی کون  
 سر برافروخته ده رخ بیل انداد  
 خواجه احمد آن ریش دل چرخ  
 آن فریدون شکفته دل بستم بر  
 هر زمان زانسه اطلال چنان  
 زعفران کرگادی آرد بر دود  
 هست حرم او حال فاخته بهر  
 کاه صراف است و کبریا در گشت  
 که حرکت میره روی درازی کی  
 دیده وینار مقرران روی ده کار  
 خونه پودش پیکر فرزند بهر  
 آفرین زان برگی کاوشنودیم  
 بخت پای سوچه زور برای شمع  
 چنان سسکی که میل از کبریا  
 که زانسه کاه زینو که فخر زان  
 ۱۶

زان  
 زان  
 زان

چون کلنگان زهر امانت اوسوی  
 چون چنان از شب بخت لودی ز  
 اموجی کردار و دلدل قامت و شبیه  
 زخمی نهان در بدن بخت  
 شیر کام دپل زور و گوت بوی  
 برده ابو جود و دبا و طلف بخت  
 کاه و جستن چو با کاه بخت چو باز  
 کاه و جستن چو با کاه بخت چو باز  
 هست بخت زنده چینیان چون خط  
 هست بخت زنده چینیان چون خط  
 قهی دولت بایر بر سر دولت  
 قهی بخت بایر بر سر بخت  
 کج که بخت زان بخت و بخت  
 بخت زان بخت و بخت  
 روی چن زلف جوی خال و خور  
 کف کاشی و دل فخر و بخت  
 هر که کرد کل کرد و هر که کرد  
 خرب که دم نون و زور خرابی باز  
 در مع خواجه ابوالباس غزلی کید  
 پادشاه زین چند و سیمین کاس  
 باده حرم و بخت و بخت  
 خنده خور که بخت و بخت  
 نگاه کن که بخت و بخت  
 چو کار نامه و در آب کون قوس  
 ۱۷

زان  
 زان  
 زان

فرو کشیدگی زرد روی بند زردی  
 بر آید شکل شکری زمر بر بس  
 همی نگار کند ایرت عکاسی در  
 همی چو کند ابد با اودی است  
 دست که نه کار کشت با دهنیا  
 درخت که شد هم چون کزین کنی  
 خسته را بجز از خور و پاندرد کوش  
 بنفشه را بجز از کرک با دزد پاس  
 هزاره دستان این دشت زهری  
 کند و دیت در پیش خواجه بودی  
 بزرگ بار عدل که ایزد متعال  
 یکانه که در بر نفس از چمن دلی نس  
 همه بداد و نیرات مرور است  
 همه بداد و نال است مرور و نیک  
 چو عدل است آبی که با شجر  
 چو دلی است آبی که با شجر  
 هزار بار غنچه شری ز دست بخت  
 همه زرد و زلفین قوی ترا بخت  
 خدای عزوجل زرشش گردان  
 مکاره و دجیب ن دو ساد و نحاس  
 در هیچ سلطان معذرتی کرد  
 عجب که گرفت که در روی کشتیش  
 و در دلی غنیش هر اندر غنیش  
 که هم زهر دست و در لقای دهم کار  
 با نردان

بخواب اندر کمان خوش  
 همی و هم سید زلفین آن خیار پیش  
 بخواب اندر چرخ سیم سیم  
 از آن دو در آن محو پیش و پیش  
 کو هم عشق و دو سپهر دمان  
 کزین آموشت که کشت و پادشاه  
 مراد به شقان و اودی کاغذ و بی  
 که طوبی پیش کل ز دست شکران  
 زب لاری همی که بشود سیر  
 بزرگوار رسیدم من این چنین  
 مراد به شقان کت ز دست شستی  
 که من ز جغت دلی داد و ده  
 تین را پیش نش ز می بود جان  
 بای زلف مشوقان جدا کرد  
 میان شقان زمر یکا میا کسیر  
 جفا کردی مرا کس را کسیر  
 تیر به شقان بودی بعد از شکر  
 چو خسرو خطی است از زلفش  
 کت سحر دین محمودین صوفی  
 که رضوان نیست طوبی بر زلفش  
 جهانم روی که هر که گوید و معنی  
 زلف را به دوزخ و به جحیم  
 که گفت و معنی را به منشور در به  
 نشاند خودش را نشاند در صفا  
 در کفران با کربستان و سر  
 پاد و زلف و آن آید پیش  
 پاد و زلف و آن آید پیش



درگاه خاک را با صفت به آید  
 خیال در پیش از شستنی است  
 درگاه آفتاب استی تصاویرش کلان  
 نه بر اسم از آن بهشت کی  
 کند رستم و ستان به شمشیر کلاه  
 چنان چو کز آفتاب درون بک  
 اگر برای جودش انگریشین  
 کعبه و شهد که در پیش از پیش  
 تا در کافستان چنان است  
 که هم آفتاب است از هم آیت در پیش  
 که خواهر بر آن زاده زاده ای بر  
 که او ز کف و پیش که در پیش از پیش  
 آقا با نور و دی پرایه کلاه  
 و میل را به پیش از پیش از پیش  
 زنده و آن آفتاب به درگاه  
 که گشت ای کتی با هم به پیش از پیش

**دری سطلی به درگاه**  
 ای خداوند غریب از پیش از پیش  
 ای سپهرت را سپهرت از پیش از پیش  
 ای جهان را زاده کرده به پیش از پیش  
 ای ملک محمودین محمودین از پیش از پیش  
 ای بر دی و پیش از پیش از پیش  
 ای ز نور آفتاب از پیش از پیش  
 ای بدون آدره و ملک از پیش از پیش  
 بر خداوندی و پیش از پیش از پیش

سحر  
 پنج بهشت

بهر جان ره گشتن حق از پیش از پیش  
 از همه شایان این پیش از پیش از پیش  
 بهیچین باز در غریب از پیش از پیش  
 ای فراقی قول به کف از پیش از پیش  
 زین جهان دران و پیش از پیش از پیش  
 هر یک که در پیش از پیش از پیش  
 هر یک که در پیش از پیش از پیش  
 آسمان بگویند پیش از پیش از پیش  
 آفتابش که در از کز در پیش از پیش  
 بهر کلات که بر آره از کز پیش از پیش  
 ای خداوند که نصرت کرد پیش از پیش  
 تا سفرای توید به پیش از پیش از پیش  
 در درگاهش دی آینه بزم از پیش از پیش  
 آینه آستان را تیر که در پیش از پیش

صد و پنجاه و یک در پیش از پیش  
 از غرق از غرق از غرق از غرق  
 کاخ هر یک از پیش از پیش از پیش  
 صد هزاره از پیش از پیش از پیش  
 هر یک که در پیش از پیش از پیش  
 هر یک که در پیش از پیش از پیش  
 کز پیش از پیش از پیش از پیش  
 آفتابش که در از کز در پیش از پیش  
 چون کند تو که پیش از پیش از پیش  
 چهرت ایران است و پیش از پیش  
 بهر از آفتاب از پیش از پیش  
 کلاه از کلاه از کلاه از کلاه  
 آینه آستان را تیر که در پیش از پیش

سحر  
 پنج بهشت







و یکن اشق است که نرسد به پای مردمان  
 غیب از راه آریب که روزش همی برینمان  
 چو بخت ازین آید خوشی نهادم بهاری با سحر دل  
 که گروم بگر و کار دودن گاه بجای خیمه و جلی و اهل  
 نه دمی دیدم آنجا دانه نه را که دیدم آنجا دانه نه را  
 غیب خویش را و دیدم چو در دشت پادشاه  
 گشت دم هر روز ازین که فرستادم به پیش پادشاه  
 نشستم در پیش چرخ چرخ بخت چون کفایت دل  
 میراندم غیب خویش چو همی کشم که لطمه ستل  
 چو است می که بایده بین به پیروم پی روی در دشت  
 بهر شکم شتابان در میان همی گروم بگر و کار دودن گاه  
 پادشاه چنان سر و چنان کرد رخ بر خیمه سیاح و اهل  
 زبانش خون همی غریب که با دشمن داشت طبع و اهل  
 اولاد

چو بخت ازین آید خوشی

چو بخت ازین آید خوشی نهادم بهاری با سحر دل  
 که گروم بگر و کار دودن گاه بجای خیمه و جلی و اهل  
 نه دمی دیدم آنجا دانه نه را که دیدم آنجا دانه نه را  
 غیب خویش را و دیدم چو در دشت پادشاه  
 گشت دم هر روز ازین که فرستادم به پیش پادشاه  
 نشستم در پیش چرخ چرخ بخت چون کفایت دل  
 میراندم غیب خویش چو همی کشم که لطمه ستل  
 چو است می که بایده بین به پیروم پی روی در دشت  
 بهر شکم شتابان در میان همی گروم بگر و کار دودن گاه  
 پادشاه چنان سر و چنان کرد رخ بر خیمه سیاح و اهل  
 زبانش خون همی غریب که با دشمن داشت طبع و اهل  
 اولاد

چو بخت ازین آید خوشی





آمد زنده با کل سوری بس  
 دست خنجر بوی صلیب برین  
 از پس زنده ز دود گران تبر  
 ای صند ز دوی خنجر و سیل اند  
 شایخ با خنجر و زنگ خنجر  
 مفرقه زان گشت دود مفرقه زان  
 قری در شایخ طوطی و شایخ  
 و سورت آمده دست بر گشت  
 به محمد ارگشت بر علم شایخ  
 سراج سیل اندرون چون علم اندرون  
 به دم طوطی و پر سوره  
 کردن سوره و صدای گشت  
 زنگ شایخ و دود و دود و دود  
 آمد زنده با کل سوری بس  
 دست خنجر بوی صلیب برین  
 از پس زنده ز دود گران تبر  
 ای صند ز دوی خنجر و سیل اند  
 شایخ با خنجر و زنگ خنجر  
 مفرقه زان گشت دود مفرقه زان  
 قری در شایخ طوطی و شایخ  
 و سورت آمده دست بر گشت  
 به محمد ارگشت بر علم شایخ  
 سراج سیل اندرون چون علم اندرون  
 به دم طوطی و پر سوره  
 کردن سوره و صدای گشت  
 زنگ شایخ و دود و دود و دود

ای در آید و در دست صند  
 باد زنده گشته است آب سلسله  
 حاصل خوانده می شربت سوره  
 به دم سوره و سیل سوره  
 مرغان بر گل گشته جو به گشت  
 از دود گشت از دود سوره  
 شایخ و جهان بر سوره و سیل  
 زنده بر دل برین دود گشت  
 دوی دود و گشت بر سوره  
 دولت و خنجر بر دود  
 صفت کا و دود و گشت  
 نیست به سوره و سیل  
 شرم خدا و سیل است بر دل  
 آمد زنده با کل سوری بس  
 دست خنجر بوی صلیب برین  
 از پس زنده ز دود گران تبر  
 ای صند ز دوی خنجر و سیل اند  
 شایخ با خنجر و زنگ خنجر  
 مفرقه زان گشت دود مفرقه زان  
 قری در شایخ طوطی و شایخ  
 و سورت آمده دست بر گشت  
 به محمد ارگشت بر علم شایخ  
 سراج سیل اندرون چون علم اندرون  
 به دم طوطی و پر سوره  
 کردن سوره و صدای گشت  
 زنگ شایخ و دود و دود و دود



به شکله کفلی تو خواجه بر کوشش  
 کاکه بدی کرد دست عدلش  
 دیو تو دانه رخت ای صبی بشنم  
 لغت وین اندازی بر تن دیو بشنم  
 خنجره پیش دیو و حمله و حمله  
 دان بر شمشیر او هکت سیل بشنم  
 باله نو دیکت من بر این سوکیت  
 کوه دیوان ملک رو در بشنم  
 یاجیه شایان بشنم  
 یک کلاه دست یاکه در دجسم  
 تیغ و دوستی تیر بر حدان بشنم  
 ترانه ملک نذر و حجب نسیج  
 نرنگ تخت و چشم نرنگ کج و درم  
 بکر نرنگه خدای در نرنگه خدای  
 در نرنگه سپاه و نرنگه شرف  
 دانه کاین قصه بود هر یک یو کوب  
 هم که بخت خیر هم که بد و هم  
 هم که بد و هم که بد و هم که بد  
 هم که بد و هم که بد و هم که بد  
 آخر خیره بود هر که خدای و نرنگ  
 آخر خیره بود هر که خدای و نرنگ

این  
 این  
 این  
 این

این  
 این

این  
 این

این  
 این

اینده این حجاب نرنگی حجاب  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 داد و بین کجاست فضل بین کرد  
 کیت عظیم النعال کیت کیت  
 داد و بر حمله و است عدل بشنم  
 جود بر شاهش نرنگه نرنگه  
 است خدا و ملک است خدا و ملک  
 تاج کس شهابش حریف ملک  
 تاج کس بی بی بی بی بی بی  
 شاد و دان به شاهش و دل شاد  
 نرنگه نرنگه نرنگه نرنگه  
 دست مری جام می می می می  
 چشم مری مری مری مری

در نرنگه سپاه و نرنگه شرف

نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف  
 نرنگه کف و نرنگه کف

این  
 این

این  
 این

همی برکت کرد قطب جدی  
چو کرد ب ز ن مرغ سبزی  
بانت انفس کرد او بسکت  
چو اندر دست مرد چو کشت  
دم قریب بناید اندر کوه  
چنان دو چشمش این در شمیم  
یکی پد است این منبر محراب  
زده کردش قطب در آب  
لقام پیش او چون چرخ طلب  
پیش چرخ طلب چرخ مودن  
مرا در میدان اندر کیستی  
کشته نه و سوزن نه و کوه  
عنان بر گردن سه خوش فکده  
چو دود سید بر شمع چرخ  
دش چون آتش بنه بر شمع  
شمش چو این بمن و پود دودن  
همی دادم فرس امن تیر  
چو انکشتان مرد در غنم زن  
مرا را لبر زرد قرص خوشید  
چو خون آلوده دردی سوزن  
بگردار چه افغ نیم مرده  
که بر هفت نسو دن کردش درون  
بر آید وی از اقصای بابل  
ببولش خار و درد باره و شکن  
تو کشی که نیستی که یسیا  
سه و در دهمی لاجی رعدن

ز روی باد برخواست کردی  
که گنجی کرد بس چون خرد رنگ  
چنان کردی روی بر باد اوان  
بجای آب خیزد و آب جبین  
پراخه دایم نکست و باغ سکر  
یکایک از نیستی که قارن  
چنان چون هند دران هرمن  
که عدا درانی آتش بخرمن  
بجستی هر زن ازین بر پسته  
که کردی گیتی را رنگ و دشن  
چنان آهست گوی که کوه ملک  
بش پرون کده خشنه آهن  
خودشی بر کشیدی شد نه  
که سوی مردن کردی چو سون  
تو کشی نمی رودین مسدود  
یکوشل نه و میدی یک و میدن  
جزیدی زمین از زلزله سخت  
که کوه انداخت وی را و گردن  
تو کشی هر زانی زنده پسلی  
جز اندر رخ پشه کان تن  
نبرد و بایده دایم ز گردن  
چنان چون برکت کل بر کوشن  
ده اندر تندی سبب باره  
چرا و قشیر رام و بر زن  
نصوحا سیل برخواست هر  
در اندر امانت و چنان زمین کن



چو سگام غریم زنی معزم      بخت خیزید ثبانیان زمین  
 نداشت مگهی گشت صاف      ز روی آسمان ابر ممکن  
 چو رودی پیش روی او      حجاب روی دست برهن  
 بدید آید حال آید بخت کو      لبان زعفران آورد و بخت  
 چنان چون دوسه از هم بگریزد      ز زلفه دست آورد بخت  
 دید سپهر این خاک که دارد      ز شعر زوینی را و بدامن  
 رسیدم من بدو گاهی که دوست      از آن خیزد چو پاره یعدن  
 بدو که سپهر سلا مشرق      سوا زنده باز خیزد او شن  
 علی این عبید الله صادق      رفس اشان ابر صادق الطین  
 جمال مکت ایران دوران      همه ک سیه ذوالطول دهان  
 جسته ذوق و زلفه زبانه      که در همه فن بود چو مرکت فن  
 سبک کردش بر سبک      زلفش بتر زلفش  
 یکا گشته از اهل زمانه      با غلطین و رای متفن

این شعر  
 در وصف  
 حضرت  
 علی  
 علیه السلام  
 است

تهنیت گذاردی گاه بیهوده      کند سوراخ در گوش تهنیت  
 فردان آید بسکام همیجا      چنان دپای بوشن خون  
 که گزیند بدو در سبک و مرد      بدانند در زمین بشمار دوزن  
 بطول و عرض درخت و کو هر دو      چو خورشیدی که در آید زدن  
 اگر بر جوشن و شش زینت      بخت ز رخس کند و نیمه جوشن  
 چو پرگادی که آید سم با زوری      زهم بر آید هش اعدام دشمن  
 الایاقاب با و دان تاب      هنوز بر آید جوی و جسد انهن  
 شیدم من که بر پای ایستاده      رسیدی بآزاد دست بخت  
 رسد دست تو از شرق مغرب      ز اقصای ماین آید بدین  
 زبان دشمنان در پیش بخت      پا موزد الحانای شیرین  
 چنان چون کوکان از پیش احمد      پا موزد اجد را و کلین  
 لب داری حب دار فی      از برانست بخت و کلین  
 الایامین و زارند روزی      الایامین و ان یکند کلین

این شعر  
 در وصف  
 حضرت  
 علی  
 علیه السلام  
 است

باده باده بهشت غیر تر  
 بگو اندر بودگان خفاهن  
 نیرود از دست ارمی کا نور  
 خنجر داریان لا دلا دن  
 نیاوی خرم و خرم ز شادی  
 میان گلش و سرس  
 از شمشیر طرب کن با دوان  
 درم ده دوست خوان شمع کن  
 به چشم بخت روی ملک بشکر  
 بدست بعد پای نفس بشکر  
 بدلت چهره نعمت پیرای  
 بهد ساله به لب دل همی ده  
 بهد روزه دو چشمت سری شوق  
 بهد دقه دو گوشت سری رخسار

ای سپهر نور محمد و خون چکان  
 ثبات آتشین دم در دین استخوان  
 کوه سمن در کج آتش کی تمام  
 یا مرغ آبی که بخت بود دکان  
 آتش موانه با خاک اشاع  
 با اثر متعارف بابت اثرات  
 بهراره با فضای تو قسم و تو دگر  
 پرست در هوای تو هم هر دو جوان

ناله

اوج تو در ضیض و هوای تو در موط  
 وضع تو در شیر و بخار در آسمان  
 ترکیب از طبع و مستندی رخسار  
 در بخت جسم و در وقت جان  
 خاک است طلیت آفتاب هم  
 دلورست طلع تو در بخت معن  
 چون که جدا می شود از تحت کفین  
 چون که گریز نیست از جام کیران  
 قطعی نه و بری زدن کرد یک  
 لیکن بر آدی همه ادیک از دین  
 در لب و آتش زدل گرم چشم  
 چون دشمنان خسر و کسیر در  
 از باد و خاک و آتش و آتش  
 تا باد و خاک و آتش و آتش در جان

ای ناله برین ناله جان  
 جسم ناله بیکان و جان تو ناله جان  
 مرزبان روح تو نمی از بدن کن کن  
 کوه که کوب چو پاد اکو دی خربش  
 کوهی آبی و لیکن آسمان قوت مرم  
 عاشقی آبی و لیکن آسمان قوت مرم  
 پیران در زمین پوشی پوشه کوی  
 پیران برین قوت بی بی بر پیران

ناله



چون میری آتش از تو سوزد نه شوی  
 چون شوی سپهر بر کردی از گردن  
 آتشی خدی بهی که دایم بسن در  
 هم تو مشوقه عاشقی ستم بی دشمن  
 بکشانی و نوبار دوشتری به هر گاه  
 بگره بی دیدگان و بار خدی بی دکان  
 تو مرا نه بهیسته من تو را نامم در  
 دشمن خورشیدم هر دو دوستا بر کن  
 خوشتر من بودم هر دو برادر دستان  
 دوستان در راضی با تو ای دکان  
 هر دو گریه ایم هر دو در دود و دکان  
 هر دو سوزایم هر دو در دود و دکان  
 آنچه من بدیدم بر سرست پیغمبر می  
 آنچه تو بر سر نهاده ای در دلم در دکان  
 امکت تو چون ز که که اندی بر دین  
 امکت من چون بر زدی یکدیگر یک من  
 راز دامن تو به سوزایه دکان  
 غمک من تو غم من آن توان من  
 روی من چون شنبلیله خوشه در چمن  
 روی من چون شنبلیله خوشه در چمن  
 رسم نغمه بر دستان من ز بهر دکان  
 ز دست ارق روی تو شستم دکان  
 من دگر باران خود را از تو دم دکان  
 ز دست من شان راز دار و دکان  
 دکان

تو همیست با دمن بر تو بهی خواهم بود  
 هر شبی تو روز و جان ابراهیم  
 دوستا دوستا دایم را غم دکان  
 عنصرش به حبیب دل طمش دوشش  
 شعرا چون طبع او بهم به کجف شمع  
 طبع او چون شعرا بهم با حاجت چمن  
 نعمت فردوس یک لطفش در دکان  
 کج با او رو یک پست پیش من  
 آتشی خواجه و آتشش بهی شکوه  
 آتشی که تو آتشش بهی شکوه  
 حاتم او چون که داد که او گفت ان  
 طبع او چون که داد که او گفت ان  
 گاه نظم کاه نشسته و گاه مدح و گاه  
 روز صد و روز هزار در دکان  
 هر دو در دکان ریزد و دوش طبع دکان  
 کج بر دکان کج بر دکان کج بر دکان  
 کج بر دکان کج بر دکان کج بر دکان  
 کو خطیب دکان آینه کو خطیب دکان  
 در خراسان به شیب بودان  
 آن دو که کاف و دود را می دود دکان  
 این نه این روی این معترابین فیض  
 این نه این روی این معترابین فیض

این شعر را در  
 کتابخانه  
 قاجاریه  
 ثبت شده است

عروده دهر  
دوان خسته بخت هر که بود  
دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان  
از کجا پانچ و پنج از پنج از هر دوان  
کو فراتر آید شعر او ستا و دم بخت  
ببران از شعر خویش کن که نبد باز  
آن رسول مرسل بشعران روزگار  
شعر او در دهر نماند که اندر شعر او  
کوشا است الفاظ خرد و بخت  
لذت زینار خرد است در با بخت  
از کف او جو خیزد و در دل او  
وقت صابر کس نداند مفرز  
همش آب و معانی و نم و ندر  
نعمت نمنه در شعران معنی  
عروده دهر  
دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان  
از کجا پانچ و پنج از پنج از هر دوان  
کو فراتر آید شعر او ستا و دم بخت  
ببران از شعر خویش کن که نبد باز  
آن رسول مرسل بشعران روزگار  
شعر او در دهر نماند که اندر شعر او  
کوشا است الفاظ خرد و بخت  
لذت زینار خرد است در با بخت  
از کف او جو خیزد و در دل او  
وقت صابر کس نداند مفرز  
همش آب و معانی و نم و ندر  
نعمت نمنه در شعران معنی

عروده دهر  
دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان

دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان

دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان

دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان

در آن هر که نماند فراتر  
چند افسی محفل مرگ نماند  
بدرکش چو کج دیش و جود چو نماند  
بدرخت و درخت نماند که کج دیش  
چون زبانه اندازش چو نماند  
را منین و خوشن و کج دیش  
بدرخت ای و پای و کج دیش  
بر شو و بر شو کج دیش  
بدرخت ای و پای و کج دیش  
در دهر و در دهر و کج دیش  
از نین ای و پای و کج دیش  
در نین ای و پای و کج دیش  
از نین ای و پای و کج دیش

دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان

دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان

دوان دوان مرا عیش و آن دهر دوان



آنچه آرد کان آرد ای کران کا نداد  
 هر چه بخت بخت شایان کی با برکن  
 بر چنین آب و زمین و شکی که دارم  
 تیره چو در غصه و ملک چو در کن  
 روی شسته آسمان او آب لاهور  
 دست در بسته و پیش از هر در شکستن  
 بر سپهر و زور روی صورت معجز  
 چون یکا چو قیصر در یکا نیستادن  
 در دست چو یک قبضه و یک خنجر  
 آن نیت انقش تابان بر سر کوهین  
 چو شش در یک پای پیش از غل پلین  
 اب من در شب و در آن چو در شب  
 من براد است چو در آن اندر سخن  
 کاش از شب تا زم کا و زم فرار  
 چون کسی کا و کا و نای نبسته برین  
 درین اندر چشم من خسته طفل خور  
 تا به غم روی آن بر چو ای تمام  
 تا به غم خاک زیر پای و طبل ارکان  
 ای تو چو هر چه بر سر که در دوش  
 نه بیشتر از هم دست خردن و کفن  
 آنکه اندر بزم کج که هر دو پای شعر  
 چون کار آرد است و چون سارین  
 بر خواهی پیش او پادشاه و پادشاه  
 که در خواهی در طاعت عرض خود را  
 که در خواهی در طاعت عرض خود را

در این  
 در این

بدو مدح و ستایش که در پیش تو  
 در پشت مدح و ستایش که در پیش تو  
 آنکه است و در آن کی بر خنده  
 تو با و از هر دو یک است و از هر دو یک  
 جوی بسته و تو چون کسی فرزند  
 تو چنان چو در شتری با شمشیر  
 در شتران و بنا و کار خرسید  
 بخند باشد دندان شیر کیست سخن

**در نکات و قصاید و در این**

حسان بر من که در پیش تو  
 داد و ستد و آن به و ای عزیز که در  
 شیر زنده و در هر جی و در هر جی  
 همه به چشم و دست از در و در  
 حسان بر من که در پیش تو  
 بخیر چون بشکست کی مثل و فرود  
 حسان بر من که در پیش تو  
 هر که میباید و در و در و در  
 حسان بر من که در پیش تو  
 که در شسته و آن که در دست  
 حسان بر من که در پیش تو  
 که در شسته و آن که در دست  
 حسان بر من که در پیش تو  
 که در شسته و آن که در دست

حاسد کم گوید چه از شی تو در روزگاه  
 ایست بعضی آشکاره زینت کج در سینه  
 هر کجا می بود آفتاب بود از سرخ  
 هر کجا مرغی بود آفتاب بود در سینه  
 حاسد کم گوید که هر دم تو را نیست  
 نیت بپایان بدش من بودم درین  
 که بریزی درش من که هر آن فردی  
 رسید رفتی هر روز که می رسید  
 حاسد کم گوید چرا خوانند که تهنیت  
 زان تو خوانند هر کس به نیت و تهنیت  
 شعرین درین روز و همیسم  
 کس خور آب جمعی بود ازین  
 حاسد کم گوید چرا خوانند که تهنیت  
 در جهان در که بود اندیشه هر دم  
 چنان روز و روزی اندیشه است چنان بود  
 حاسد کم گوید که هر دم تو بود و شد  
 بنده کان را خدمت اندیشه است چنان بود  
 به حکمت خدا می زاری که هر دم  
 ازین شیب و ازین شیب  
 حاسد کم گوید چرا خوانند که تهنیت  
 قول و عمل در هم نیست هر دم  
 حاسد کم گوید که هر دم تو بود و شد  
 بنده کان را خدمت اندیشه است چنان بود  
 به حکمت خدا می زاری که هر دم  
 ازین شیب و ازین شیب  
 حاسد کم گوید که هر دم تو بود و شد  
 بنده کان را خدمت اندیشه است چنان بود  
 به حکمت خدا می زاری که هر دم  
 ازین شیب و ازین شیب

عاصم که ز پستی تو به پستی روی من  
 عاصم داشت عری و زین من شام  
 شمع روشن از شمع که باشد در دست  
 عاصم آمدن من درگاه سلطان آید  
 که چنین بجای من بشمارد که زید و زاده  
 شاه را سر سبز با و در من جوان آید  
 سال پیرین با تو را چه جدال و جنگ  
 بشمار سال را که ز دست که از تو آید  
 من تو را از خدایت در باب شعر می آید  
 میرنده بود که ز دیک شعر آید  
 که مرا رسیده بودی خبر و دیده تو  
 یکسان شاعر تو را آن وقت در آن  
 که تو ای دلان ز لاله هر که اندک تو



من بدانم علم وین علم طلب و علم خو  
 تو نه دال دال دال می دوی دین  
 من می دیوان شهر آفرین و درم زور  
 تو نه الا خواجه الامیرکات فاصحین  
 خردت از دی خرد ایران مرکز  
 خود را تو هرگز خیرشید در زمین  
 من بعل از قفسه درم تو بال از قفسه  
 بهرات از مال فضل و بهرا از دنیا  
 دل تو از شهر یار شد یار آن کرد  
 و نه اند دی تو بر کس عهده می زارین  
 که نباشد چرخین حاجت نریز  
 عارضی بس شدت بشکریین  
 هیچ سلافت کردی بر عیبه  
 در پا عزم حشم کمتر کی هستین  
 داکمی که نه این نش و جهان کرم  
 که نیکت آمد این شد رخت و چرخ  
 بر نشه وان شود و نجا که دادی  
 کشت خوک مرد و یکا به و آن  
 مر مر ااری بدین درگاه  
 نزدی و کاران بهی و آیدم تر خافین  
 ش هر از اوری و کاران و درگاه  
 بدو عهده به پشت چل آورد و برین  
 آنچه این مقدره و روزی کجاست عری  
 معصم که بر بزم اندرند دوستین  
 رو چرخین شکری کن و بسیار سپاس  
 بات بخیرت یکنو به خرد و متین

این شعر از  
 ...  
 ...  
 ...

...

آنکه ادبش کرد باشد ز غل اکین  
 آنکه ناست کرد باشد ز غل اکین

در قصه مکر

ای بادند ای تو چرخین  
 که کج کعبه می ز دل من خورین  
 بخت همه انس دل داکم  
 بخت همه عیش من درین  
 هر جای که گنج آید شدت  
 آنجا همه که باشد آمد شدت  
 و آنجا که بودستی بایم کشته  
 آنجا همه رسم و طوط  
 ای و خدایت من ز ناف داد  
 که زت همه راحت روح و بد  
 یا در خم من دی دست من  
 یا در کف من دی ز درین  
 بوی خوشش تو به بهر بخور  
 دکت رخ تو بادایر سپهر  
 آزاده و نسیه جان من چو پر  
 از سرخ ترین باد و پر  
 از دانه اکو بس ازید موهوم  
 در بک در سبزه ردای  
 در سایه زلفه کوری کنیم  
 تینت ترین با باشد دهن من

این شعر از ...

...











که کرد بخیر خدای عز و جل  
 رضا رضای او و صفای او  
 نزد جهان جلال چون عیالی  
 به پیش کبریا چه کسی ایادی  
 خلق مغرب بسته می شود  
 اگر نه جود او شود ستای او  
 نصاحت چه به دست و چه به پای  
 کجا رسد بختی ایادی او  
 ترشک او دست سوده و صفای او  
 ز فضل او دست سوده و صفای او  
 طبع من است که به یمن  
 جمیل و شریف طبعی او  
 انصاف بازی دست دین می  
 بپای کرم راضی می او  
 الا که بود بین حکمت و درایت  
 شجاع و دوجیه و جوری او  
 بختش بود و دولت بختش  
 رسیده در سود و دلائی او

بسم الله الرحمن الرحیم

و در رمضان رفت و مرا رفتن او  
 عید رمضان آمد و آمدش نه  
 آنکس که بود آمد نه آهه بهتر  
 آنکس که بود رفتن آن رفقه شیده  
 پادشاه عید بودن رفتن روز  
 ساق به هم داده برانچه و سینه

لله

من دوره بین سبوح و معین  
 زان سبوح ترین دایه مراد او  
 برکت دستم آن جام چه کوثر  
 جام دگر او برکت دست دگر او  
 من می بخورم آنچه بود بر دکنم جام  
 یکسانی بر سر خورده نمی سه  
 چون می بدی نوش می کنی بخت  
 چون من بخورم جام می سیه و بخت  
 در خواجه اعظم فتوحی که خورده  
 حق که میشت می دمی و هم تشریف  
 در حجب که خورده و کینه بخورده  
 با جان و سر سلطان سکه کش برده  
 برادر خدای روی خورده محمد  
 کمر برادر و متر و ستر برادر که  
 آینه خدایا بین او تنزل  
 اقبال سعادتی بر او توجیه  
 بگروه تائیدش که رسمی بخت و جود  
 انگشت و ابجد و سحر و جود  
 آراسته خود شید چنان زار و بید  
 کرد و رخ او بید و زلفش نه  
 دد ساعد او چون دد و درخت او  
 انگشت بر پیش برادر جود و دگر  
 بد خوش و از غیبت او بخت کوثر  
 عاقبت شود از عادت او شکر  
 پرویز ملک چون سخن خوب شنیده  
 آن را که سخن گفتی گفتی که آن

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

پرویز که ایدون که در ایام تو بودی  
 کشتار خیزد تو ز راه سوی ده  
 اندر چو جمل کجاست کند تر  
 داند رگهای از زوالت تخت  
 کویک و دگفت میزد و دودی  
 بسیار ز آوات مرادم  
 از شفقت دریا در مردم دریا  
 بسیار که پیش خروشتش  
 نام و حسد و غم کو را تو دریا  
 آنگو را که بر درخت و به لایه  
 مگر که بخت تو باشی و نه مگر  
 من است که نزدیک تو شوم  
 مطاع که جو تو باشی و نه مگر  
 از با ابد باشد در پیش من  
 هیچ تنه کشتن پیش تنه  
 این ای فرخنده ایدون که نشاید  
 این شرفی که در دود و دشت  
 معذور بسی داد که این دریا  
 شری و گرت کویم این دریا  
 آراه توان رفت بدین استار  
 آدود توان کشت بر شرف  
 بخت از لایه ایدون که می داد  
 آید و مرست و بر دی و مکاره

و اما

در مصلحت و غیره که می دانست

بر خیزد ای جایی که درین  
 آراسته کن مجلسی از خنجر  
 آمد خسته هر کان جبین ز کشتن  
 آید و از راه غران آورد  
 کفار را چون گناب ناما چون آورد  
 کفار را که کماش اسیرم به چنگ  
 لاله زبید در چمن با دامن کشت  
 ز کس ای دریا چون غمزه  
 داند که این ده رود و دریا  
 کردی بر آله چرخه زان ترنج  
 شکر که که تاک ز چو پش  
 بلبل گوید این سخن سر دزدان  
 بلبل چنان که ساله چنان پرست  
 آنگو را پیش خا فاند و چو خا  
 کردون بیان کچم کردون بخت  
 قمری که دایه زبیر شعر زین طغریه  
 مرغ دشمنانه بخت و دزد و دزد  
 دود و خشان چون هاست و خشان  
 و اندر شکم شان بچه خا مثل الحار

در مصلحت و غیره که می دانست

در مصلحت و غیره که می دانست

در مصلحت و غیره که می دانست

در مصلحت و غیره که می دانست

در مصلحت و غیره که می دانست

در مصلحت و غیره که می دانست



بچند اندازد و نه اندازد و  
 چون نشان بر کند خون لب  
 محکم کند سر زخمی خم آید  
 خست از سر خور کند ده چشم  
 چون صبح صادق بر آید بر در  
 گوید بخور گشت خوش این جام  
 ای بخت یار استین چند بر  
 انکار لب داند می صبا کرد  
 دست همی بدو کشد یار این  
 دشمن را چندگان چند از گان  
 خست اگر یک دم زدن خست  
 از چند سیکر ای تو نیست تو  
 پیرایه عالم تو غم خستنی آدم تو

آید بر نشان کوه ابله است  
 آرد بر دانا خست در خرد و خست  
 و انکه بیدارم و انکه باری  
 انکه لغبی انکه در خطر هر دو  
 جامی بختش بر بند چون چشم  
 ای از در بخت جاد و جاد و  
 چون تو اندر خالین چون تو  
 کالفاظ تو نه می باطنی می  
 ش هر می بر ده گشت شکی  
 در بند و چه در این جهان  
 کرد و چه احوال و در من دیوار  
 رسوا نمند اعدای تو از دشمنای  
 دانا ترا رستم تو در کار خست

در این  
 در این  
 در این

یار خست و غم می چون پیری  
 در ادبی از طبع خوش چرا  
 روزی بود کین چو شمشیر  
 بر سر نمی و پیری کرد و کرد  
 بسته در دوات پس چو  
 من گشت شری شست و شست  
 چون من تو را دست کم کو که  
 تالار و نسیم بود از هر دو  
 عمر تو باد و سپهران سو تو

جفت تو بود و دردی چون جفت  
 چون داد لب لاله جفت  
 از خط استر آفت  
 این جبهه را که این دانه  
 کشت کرد و لاله می در شش  
 از سیف اعدا تو در وقت  
 از بسکه داند و انهم در جفت  
 آتش سر و دین بود و عدا  
 پانده با دو دوا و در در

در این  
 در این  
 در این

رسم من کرد و ز تو که  
 در نزد بهمن و بهمن خست  
 در رسم دشت معشوقان کز سر  
 ای درخت ملک با دست خست  
 فرخت داد و کرد بهمن  
 بر سر کشت سبزی بر سر

در این  
 در این  
 در این

دست چند آری جو به چای  
 بر سر آغوش ز کار و بیدار  
 یا به آغوش چای بر سر  
 بر پای طوطیان در طوطیان  
 ای خداوندی که در چشم تو  
 در جبهه آتش سبک آتش تو  
 چشم تو چون می فرزند داد  
 کو بوی در جهان کید که هستم  
 در دهی می بینم درون تو  
 ز بابت کردی سر بر من  
 جز کردم خورشید در گردن تو  
 ای شمشیر بر طایفه ای شمشیر  
 بعد از آن حرب غم را تو  
 ز غلبه شکر از خون اگر دانست  
 سابقان تو گفتند با ده لطمه  
 سلطان سحر بر تو  
 کاه زرقان و کاه تخت  
 کاه تو در تو زد که تو می  
 که تو می هست که تو می  
 که تو می دلت زدن که تو می  
 تو می زدن تو می زدن  
 تو می زدن تو می زدن

در  
 در

ساقی سیر و آرد ساقی  
 ساقی سیر و آرد ساقی  
 آتش در دین بخت  
 سال سیصد شمع می خور  
 در جبهه آتش سبک آتش تو  
 ای ترک من سرور کوئی که کجا  
 آتش که باید بر آید  
 آتش که من شیشه را بشم  
 چون باز کردی من بخت  
 که تو می هست که تو می  
 ترسی که کسی نیست دل من  
 من در کران دان کردم  
 هر چند بدین بخت  
 با تو چه دل که جفا کنم  
 هر چند بدین بخت

در جبهه آتش سبک آتش تو





درد آنکه بخت نخی بتر از این چه  
هر چند مراد بخت در آن  
بخت دلی چه بخت بخت  
کس را نبود و بخت و کار مراد  
شاه و ملک و پسر و پادشاه  
را از دلی بخت و بخت مراد  
سود و بخت آنکه بخت است  
از ملک و پادشاه و بخت مراد  
این بخت خست و بخت است  
بطل نشود و بخت مراد  
از بخت آفاق بود و بخت  
حق نبود و بخت مراد  
پاکیزه دل بخت است  
پاکیزه دلی بخت مراد  
بهر که دانه کرد و بخت  
بخت مراد  
که نام بخت است  
در بخت مراد  
از بخت او بخت مراد  
در بخت مراد  
هر که بخت مراد  
بخت مراد  
اگر بخت مراد  
این بخت مراد  
چون بخت مراد

چون قصد کیا کرد بخت مراد  
بخت مراد  
کس که بخت مراد  
بخت مراد  
کار مراد  
بخت مراد  
از بخت مراد  
بخت مراد  
ساز بخت مراد  
بخت مراد  
که بخت مراد  
بخت مراد  
فرزند بخت مراد  
بخت مراد  
ای بخت مراد  
بخت مراد  
چون بخت مراد  
بخت مراد  
یک بخت مراد  
بخت مراد  
بخت مراد  
بخت مراد

آبوی دپه سس و چینی و نعل  
 یار دپه نری به خدا یا بسات  
 یکدست بخت و در دست قیام  
 یکدست کشتن بخت و در کوشش

**در مدح سلطان محمود غزنوی**

ای نصرت صغاری شفی و کرداری  
 چون که نیش دوی روزی بکنم  
 کردوستار ای ترک خرم  
 بنای دوستاری نغزای تهراری  
 تو خوار کار که من بر داری  
 که با تو داری چندان کرم  
 که کرد خوار کاری کردی و نیست  
 من دل بر سپردم تا مثل من سخی  
 که زانکه مردم کردم کین دل بر سپردم

بلند پای

دل زنده بخوشی و در زنده که شست  
 از در که شست صحرای سعادت  
 شست همی زنده کردی کا دپه کاشی  
 اورا که زنده شکر دورا که زنده حیات  
 از کشتن که شمشیر بخت  
 که زانکه خست و دران احمدی و در  
 ایلایای پلانش از کوشش و در  
 ای نه شست و در که بخت کردی  
 جام خندید که شست و در  
 من زنده را بر حمت کردی و در  
 در خواستی و شمر این آینه در  
 اصناف حرفه که شست و در  
 شعی که شست و در این است

۷۲



بدگشایان کس کو در دست  
 باشد ز داشت نامی باشد ز بهاری  
 ای بر صطی که گشته کافران  
 باشد ز داشت و آن سرگردانی  
 چنان دروغ و بختان که در آن  
 بر عیسی بن مریم بر مریم و حوری  
 من کیستم که بر من شود در کشت  
 نیست مگر کشته شد و ده چهری  
 ای شامر سبک و این چو دانه  
 پنداشتم که عقیقش در کشتی  
 ترا گشاید من سر دانه دروغ باشد  
 و یکت و یسرودی کاین لطف  
 با من بسی نمی آید که نه که نیر  
 و نبالی بر خاله چنان شیرازی  
 چون روی من می آید که لطف  
 همان بری بخانه نقل و پیسند آری  
 و آنجا که من نباشم که لطف  
 نکست است که نایدین کار شری  
 یا بشن بشن من یاد است که لطف  
 نه دوستی نه دشمنی و پیسند آری  
 آنکس که شاد است و دانه  
 خود باز دانه از مرگت شکاری  
 تر دیر که نیم من تر دیر که تو باشی  
 نه راکه چون منی را تر دیر که شکاری  
 این بیجا و چون تر دیر که تو باشی  
 آنچنین کرد و ثواب بشیر تر دیر

ای  
 ای

باشد جزو آینه دستا و شاعران خود  
 با لفظی نامی با صیغای نامی  
 ایشان مرا که است کرده و بجا  
 دیده قدرت من دیده کلاهی  
 و نیز که است کن و دستبرد چینی  
 و بدو دم شعر است چون در چینی  
 از بهر آنکه شرم شده و این چینی  
 بر خور است از و غفلت بر خور  
 من شرمش کردم کان شاه خور  
 الفطای میسکو و پاتهای چینی  
 که تو بهر میکی چندین طبعه خود  
 نه از صبور می نه از بهر چینی  
 و من درین و درم من کسی نکشم  
 جز در شمشیر بر در کبی ز فشم  
 چون تو نام که خدمت کنی کنی  
 از بهر و پیش از بهر یکدی و داری  
 و آنی که من میفهم بر در که شمشیر  
 تا بر کشت سلطان از کلاهی  
 این دشتها بریدم و این که شمشیر  
 دو پی با جرات و دیده کشتی  
 با مید آنکه دوزی خواند ملک شمشیر  
 بچشم شود صد و درم شود چینی  
 اکنون که کشت و شان برنده کرد  
 کوشی که رحمت شده از بهر کرد

ای  
 ای

خشم آید که خسرو با من کند کوفه  
ای دیکت آب دیدار من درین روزی  
ای کاش که حسودم چون تو بودی  
اکنون که دیدم خسرو از من ایستاد و ای  
عاصه چون شدی بهر رود سواد  
چون پیش شدی بهر رود سواد  
شاید بر تو عاصه خواهد که من  
چون شکران دیگر بر خدایم که ای  
بر من زلفت از جکان غریب  
کز من زلفی بود دست خصماری  
دلیم بری امیر با غفلت و غفلت  
فضل و بختیاری ملک تو دیناری  
زیر توخت زین بر برتر چرخ  
زیر نصف غلامان دار نصف جوری

در محبت سلطان محمد غازی

خواهم که بدلم من تو چه خود داری  
تا از چه بر آید از چه پیر زاری  
که هیچ سخن گویم با تو که خوشتر  
صد کینه بدل گیری صد کینه داری  
بدخوبی چون بدخت که کرد از  
بدخوبی زین خواجه کشتی بران داری  
بدخوبی که کرد از آن که کرد  
بدخوبی که از اول چند دانت هر داری  
خداست نخی را از دنیا طبعی نیست  
یاری نخی را از دنیا طبعی یاری  
دانی

بوی دکنی به بوی به بوی داری  
خواری نسکی به بوی نسکی داری  
درد که به کجا به چرخین شادان  
نسک شادان بر دل ای دوست داری  
دوستی صادق و دشمنی خا بر  
یکسره پوست یکسره پیر داری  
من دشمنیت با دوستی لقا  
تو دوستی با بد دشمنی لقا  
یکوت چشم من در پری دران  
خواب است بطعم من در خواب داری  
چاک که تو خا ز می صلی که تو چو ندی  
شوری که تو کینه سی ندی که تو داری  
عشق است سر با تو چو که خندیشی  
حالیست سر با تو چو که خندیشی  
عیشیم بر تو غزلت و در حضرت  
عالم بود با تو دوستی و شیری  
من عمر و دوش دی چون عمر شادان  
پرستیدم تو را بهر دین و داری  
هر که به شین صد چرخ جسم غلبه  
ملک برانید به شین که شاری  
یار بهی او را در دولت و دولت  
عمری بهی او را در دولت و داری  
چون شکر عیسی از خوشی شیری  
چون رایت از این عیسی در پری داری  
چون قوت این سلطان این در دین  
دین خنجر که دای دین منظر داری



پیش از بهشت این است که حق تعالی  
پیش از بهشت شیران است از شیرین  
لایه بودش عمری از فردن بهشت  
از اول و آخر آسمان در باغ و دریا  
شاهی که شد معروف و معروف  
الایه که نامی الایه که کاری  
بهشت و دوزخ شیر که شد بهشت  
بهشت و دوزخ که شد که شد  
و آده دست به دوزخ و بهشت  
و آده دست به دوزخ و بهشت  
پاریدین ملک زاده و طیب زد  
پاریدین ملک زاده و طیب زد  
اکنون که طیب آمد و ملک شمس  
بهر شمس در دوزخ و بهشت  
چهار که کرد و از وقت او خط  
دو که که ملک که شد که شد  
یکم که زمان باید که دوزخ و بهشت  
ماد و دوزخ که دوزخ و بهشت  
بروی شومان که دوزخ و بهشت  
پیش از بهشت که دوزخ و بهشت  
امی به حجب ان به دوزخ و بهشت  
کیهان به حجب ان به دوزخ و بهشت

این ملک شرق و دوزخ و بهشت  
شکل همه بر سنجی و دوزخ و بهشت  
از شک که دوزخ و بهشت  
با ملک و دوزخ و بهشت  
یکت و دوزخ و بهشت  
خشتی که دوزخ و بهشت  
این را دوزخ و بهشت  
دولت بر کرم آید که دوزخ و بهشت  
در دوزخ و بهشت  
چیزی که دوزخ و بهشت  
نیکو تر از آن بهشت  
تا به دوزخ و بهشت  
بر خور دوزخ و بهشت

در تمام می روشن در بر و بر سحر  
 در دیده قر و ط و در نافه آتشی  
 در این ملک محمد صحرای

نور و در آید ای تو چو چرخ  
 بال و فصل و اکل حری  
 مرفان زبان که کشید باز  
 بخش ده زبان روی و حری  
 یک مرغ سه و دو پای  
 یک مرغ ذکر سر و دو پای  
 در سحر شد چو مطربان  
 در زمره شد چو بندگان  
 اندر نشان مرقی کو  
 اندر نشان مرقی کو  
 در دامن که پاکت شکران  
 در رفت بهم برقص بگردان  
 بر رانی کشید شولت  
 خمیده کشیده دلف و بصری  
 بر یک کشید هشت الفیانه  
 از دلفی و یازده بصری  
 طایع بحدیث قصه در ش  
 مردم دوستی و شهری

پروانه که بریده شود  
 در برم سبز در گل حری  
 پروانه که بریده شود  
 شلوار چو استین و حری  
 پروانه که بریده شود  
 شلوار چو استین و حری

چو چو کشید که است و شیشه  
 باز ایاز و دیده چو شیشه  
 در فرق زده است اندیشین  
 یکسر که در ترانه حسی  
 پیش رخ و رفت در غزل  
 با بخیل بصری حری  
 به وزن عروض کبریا  
 به شعر و بدین کوشی  
 ط و س یک مرغی  
 در دلف و سطر و حسی  
 بر برکت سپید با سیمین  
 بر رخت شاد ای حری  
 بنیدر خسته شود  
 بر کردن که تنش چو طای  
 خون دل لاله در دل  
 افروخته از سبب که حری  
 صد که دکت ز بر جبرین  
 بر یک تن خورد که حری  
 زین سه که زان هر گردن  
 شش کس بر در سیمین  
 شمش و کمره و ان کز لطفی  
 کلان که بدین کوشی  
 ای ناز و بخت پدری  
 بر دیده و کس و حری  
 بارکت و نثار حبت الله  
 با نور و فیاض لطفی



از بوی دایم دار نسیم خوش چون نامشک و عنبر تری  
 ز درخت و بخت و صورت یکو چون قهر یک لحظه قهری  
 سیر جل سلفه عادل قلب کرم و تسبیح حری  
 با چهره اده و طینت ز نسیم با زهر شیر و حنظل زهری  
 در دشته و زرق که هرگز در باقی طبع تری و کجی  
 افزون بشود شرف و ثمره و بخت افزون بر لب زینتی و بکری  
 بریده چو طبع مودن از مرده اندک دلاوری و بدستی  
 با بهره آسین و بس او بهره پشت شیر ز بکری  
 که سبک ده آسین از ده در پیش ز کعب اوی  
 از بس بخت و شکر کس دل بنود دلا بدی تری  
 در زانکه بغردی بنا کان پر امن او هر بریا بری  
 زون بخت و شکر و زینت برکت تجارت در باقی  
 میرا طکاره و بدرا میری طکاره و بدرا  
 لایزال

کرمی کسی طبع کند مینی در یک کسی طبع کند مینی  
 دیوانه طاب کاغذین نازد چون نکت و نصف آینه بوی  
 چون تیغ که شمشیر کفازد آسبک بزرگ و بکری  
 آنگاه که شعر قازی آغازی به تازی بسید و ادب بن خری  
 در نگاه که شعر پارسی کس است و شید و میر و نصیری  
 با جام بزم خیر بزمی با تیغ بزم شیر بزمی  
 در حرب هرگز کیم و داف چون عارث این طاب لای  
 آهت خفا و شیشه و سی آهت وفاق طبعی و دهری  
 آفا که آفتاب بر خورند اندر عرب و عجم یکا معری  
 در دولت فرخنده آرا و در دربار سپهر و غدیری  
 در شعله و در آتش و در آتش و در آتش و در آتش  
 اندر آمد نوب ری می چون بهشت عدن هر صبی  
 بس هرگز کسی می تمام شمس ستاره بر کن زهری

چو سیم اندود شش هج  
 طلقه حلقه کرده زرده دمی  
 بادادان بر هوا خوش قنق  
 بر شال دامن شامشی  
 پنج دیبای لون بر شش  
 باز بسته دامن هر دمی  
 هر کجا بود زینست خرمی است  
 هر کجا جود ز دپ خرمی  
 ز کس تازه میان مرغزار  
 همچو در سیمین رخ ز زمین  
 سه دلا داد چو بوی کرد  
 چون درانی در کت رکابی  
 بستان افش زینست  
 چون زندی پیش دی خرمی  
 چو سر بر شاف ری مرکا  
 بر زبان هر یک بسم دلی  
 بستان تده معشوقی  
 به که گنه لباس هر کس  
 بر خیکو کار و بر حق کرد  
 نهان بر سر دمنج تر می  
 آفتاب روشن دلمه شش  
 چون پیش نقاب زدگی  
 زنده می بر پرت پروین طینه  
 کرد و کت نیزه بر دودگی  
 روز مجلس بود کسور دمی  
 روز مجلس بود کسور دمی  
 اندازد

ز خروشت از دست بی  
 نیت زانو رقیب و دلی  
 آفتاب بر مرکب یونان  
 رفته از چهره یک به رهی  
 هر کس طیاره کعبه  
 شخ زردی که گنی و دوی  
 تیر کوشی پس پشتی دمی  
 که دسی خود دموه خرمی  
 در صفت بهار و دوح کید  
 زرد زنگشت بهر دلیک دمی  
 تاملای غره و تصویرای دمی  
 بستان میان بیک شسته دمی  
 رنجه شسته دزد زنده دمی  
 صد کارگاه شسته کرده دمی  
 صد کارگاه دقت کرده دمی  
 ط دسین بخ و دین دمی  
 چکش چو بک بر سن دمی  
 پیش بان دامن دمی  
 دشت پادشاه جانش دمی  
 دین به به بیع در دین دمی  
 بر جاس در تاجی بر سینه دمی  
 بر جاس دلمه بر کعبه دمی  
 چون دمی که جده بر پیش دمی  
 قری هزار دمه کعبه دمی  
 چون دمی شمع بر سر دمی





از بس که زلف مقه کبود  
 چو بخت زلف مقه کده همی  
 از بهر آنکه روی بود شمع خوشتر  
 فلک روی خویش مور کده همی  
 خورده محبوس بر زور در برسان  
 کوه که ز تیغ نصیب کده همی  
 ایرکلاب در نیستی در کلاب  
 بر روی کل کلاب محبوس کده همی  
 از بهر آنکه مطر و سیاه  
 هر که که کرد خویش پر او کده همی  
 به عود و عود مشقت کده همی  
 بآب آب درع مرده کده همی  
 بر سر عصا به ز روی کده همی  
 بر هر همی فتاده خرده کده همی  
 سوسن سوسن در سوسن کده همی  
 شمعین دهن ز درخت کده همی  
 لاله دل از خنجر کده همی  
 خنجر رخ در خنجر کده همی  
 باد بزم صفت کده همی  
 مرغ حنین در بیت کده همی  
 بلبل لاکوت ده سر کار درخت  
 کوه شای میر و کده همی  
 در حبس بخمار محمد که رای د  
 ارکان ای کت مکه کده همی  
 طریقه بر آن قتل که لغزان نمید  
 در حبس حبس محمد کده همی

۱۴۱۰

بود فضل دیوانه این سر  
 بعد آلوده اندامه اسنه  
 خردی حسن را و دانت نیم  
 خورده ندیدم بدیشد هسنه  
 ستاره چو نه کاه مردم  
 از بهر آنکه بود در کده  
 بنامش کسی خانه زلفت  
 مگر کاه کت آسائه  
 تو هر چه رشتی کنی پیش  
 شود پیشتر بر توان بهر کده  
 ندان که عاقبتیم پیش  
 تو مشق مشق بهر کده  
 اگر چنپ جان دین کده  
 و کده دین دین کده  
 بناچار یک روز رسم کده  
 اگر چنپ دارا همی کده  
 مرز بهر زمان پیش خواهد کده  
 که پیش تو در پیش کده  
 بزمی تو دین رحمت کده  
 کرا بخیل و درات کده  
 خریدار دارم بی ز تو کده  
 چرا خدمت تو کنم کده  
 خریدار من تاج عمرانیست  
 تو خود خادم تاج کده  
 رئیس بود محمد  
 کرا یزد به خوش کده

۱۴۱۰



چون سهم رسد به نسیب یاری  
 همان عدل و عدل در شیر  
 شنیدم که موسی عزرا را  
 پیغمبری او داد و انشا  
 بعد اعلی این مسران آخر  
 رسیدن ریاست به صاحب  
 ای یار من نیست معصم  
 که گشت تب تیری در ستم  
 کثیر الثواب بقیل اعطی  
 ثقل الکاب و خیف العی  
 نمرود شد ای که مرد غر  
 نمرود طغی که مرد طغی  
 شنیدم که دیکت سید را  
 نموده است کس حری  
 تو در روزی سید ای جنگ  
 بکردی بشیر عرای قانی  
 چه شمشیر تو دیکت در زمین  
 که دیکت سید را کند قوا  
 اگر عقل فایز کرده تو هستی  
 در جهان همیشه به تو جان  
 زاده ان کریمی به ان شای  
 زحمت را به دولت رسان  
 عا که کم برای خوابه بشنو  
 بکنی گری می حق جاسنی  
 سخنانی مظلومش در شنید  
 بود سیرت و شرف خردانی  
 به او ای

کریم سیر غمزه که فضل  
 این سیر غمزه که فضل  
 در هیچ غمزه که طالع کسی  
 از طالع کریم ان سعد کند می  
 به ابر فعل ابر بربای که می  
 به تیغ کا تیغ غمزه که می  
 رای موافق و رفیت و اعتقاد  
 عالم بان خلد سعد کند کسی  
 کرداره سیدم ترین به دیوی  
 آن است کاین سیدم شمشیر  
 اقبال کار مرد برای سید  
 اورای کارهای سید دکن می  
 برش قاده است که هر خور  
 کردن بران قاده سعد کند می  
 به هر کسی لطف کند و لطف بیشتر  
 بر احمد بن قوی احمد کند می  
 چنانش چنی است لطیف در  
 کز سنی هر چه فرقه مرید کند می  
 با چاکران خویش هزار چاکران  
 انسان بنایت و چه کند می  
 این عادتش طبعی و جود  
 هر عادتی نه مرد سعد کند می  
 کان اشیا را کار نیاید که نه کرد  
 این اشیا را سیر محمد کند کسی  
 آبا و نیکو پیر باری شای  
 عالم چو چار خست امر کند می

برای ما و دولت میسر بر کرد  
 کاوی کایات مقید کندهی  
 زانوقت بسجوات پرورد  
 کورت و سیدت پرورد کندهی

در معراج خواجه علی بن عثمان

چهارم برادر ارادگار  
بیدار می خویش همدا  
سر اسب فری سر اسب  
تغایه کس نه خانه جان  
خود ترکش انکس تو بر نشاف  
نارین آن که تو دل کنش  
تو سر که کیمت روز ویران  
که بر جزو آنکه سر و کار دار  
دیکس یک شاه بی پای  
یکه او دیر به دیر می چکان

توضیح و تفسیر

اَللّٰہِ مَا دُرُکَکَ جَبَرِی  
 اَللّٰہِ مَا دُرُکَکَ جَبَرِی  
 بَرْدِ خَوَانِی وَ حَرِّ قَبَائِلِ  
 بَرْدِ خَوَانِی وَ حَرِّ قَبَائِلِ  
 اَوَّشِ عَرَابِی وَ بَرِّی  
 اَوَّشِ عَرَابِی وَ بَرِّی  
 سَبَقِ دَوَالِی وَ اَمْرِی  
 سَبَقِ دَوَالِی وَ اَمْرِی

در مدح خواجہ ظاہر شاہ

نیت آن پیاده و در غلبت حریفی بای  
 سنبلیشن چون بر طوطی روی چرخ  
 جعد چون پرده میره خیر آینه کوس  
 زلف حلقه شعله برانگ میسوزد  
 دل جراحت کردوش آن لعلین خوش  
 بر جراحت بر نمی راحت چیدار روی  
 زانکه نفس کشم دم است و بگره انداخته  
 ای بسا که زانکه آن زلفین آن لعلی  
 طاهری که مسدود می آنرا روی  
 کاغذی که او چشم خویش را دیدم  
 که سپهر زنده بودی بر زبان بیزیل  
 غم و غم و کمال و کمال و دمای  
 طوق زمین را کند و در کون قصه می  
 آدمی درشت آن جوهر آینه زلف





ششیدم که سوی صبح بیدار  
 بدست کوی بود بسالانی  
 چکی هست او هم دانشی بکنند  
 پا قوت و چاه و جبهه دانی  
 علی بن براسیم از شهر وصل  
 پادشاه در شهر خوانی  
 بدادش تا که در شیشه  
 بر اصل و دود برده اندر دانی  
 سوزی تاج و تاجان هر چه  
 چاه و نه چاهی و دانی  
 تو زان پادشاهان نهی که  
 از ان پادشاهان برستی دانی  
 اگر کتری تو زان پادشاهان  
 بهت اندیش و کردی دانی  
 زمین نیست که زان شهر  
 باب هیچ و باب دانی  
 و که کرم من بیستی از آن  
 از آن نسنده و نه بشیر دانی  
 نه زان و آن حاکم خرم  
 که باشد و آن مر و دانی  
 من زان و بیستی از تو  
 بدین خاصیت دانی  
 چندیش زان روز که  
 تو به کوی مر دانی  
 کسی که کند بیستی از کسی  
 نباید که کرد و دانی

دوستان را اندیش و دست  
 دشمن را اندیش و دست  
 اسب که در یک روز بکوی  
 جود که دولت ای دانی  
 گردن او بارش که پشت  
 پای بدو زان بند و دست  
 جام که بکوی و دانی  
 بت فریب و کین که دانی  
 نازت را که که مسج و دانی  
 شربت را که که خون و دانی  
 نصدت را که که دست و دانی  
 نصرت را که که شین و دانی  
 چون پادشاه که دانی  
 چو پادشاه که دانی  
 نذر و نکت را که دانی  
 بر و دانی  
 ملک و دانی  
 عشق و دانی  
 اسب و دانی  
 بر و دانی  
 جز و دانی





چو این دمی شاد چو این غمناک  
چو این متحرک و چو این محسوس  
باد غمت را قبال و دردمی و شادی  
برای درستی و درازی و کاری و درازی  
نصیحت بهر تر و شکت بستم  
که ای منی تو برود بر آستان منوی  
بشریت عالم بهر محبت و طبع  
که همچو نور طبعی در سپهر نوروی  
بکاه خلعت و ادب و کاه صله شمر  
نسیم تو بلی و نه زرد تو هر وی  
در سجده و تنبلی بر نیاید و برود  
نزد تمام و نه اعلیٰ و نه قیس و نه طوری  
بر کوه و نام تو در دامن و دراز  
حدیث خود بهر کرم کردن کی بگری  
چنانکه عرض کند دین با دمی منوی  
هر سال همدون بری بر پری  
مردمی و با و ادکی و نیکت خوی

**وله در صفت پادشاه و مروج کوی**

رفت مراد برب را که چون شادی  
بروی و نه برودن آمد هر محسوس  
هر زمان تو که کند غمناک چو تو که  
هر زمان بگفت بجهت از چو چو چو  
بر سر دزد و پادشاه و نه  
در شان ای زنده بر سر بر سر و سی

بند خلی برکت علی قانوس  
بند خلی برکت علی قانوس  
درم هر طریقی چون درق بر حسن  
با چرخ دست به سر و دم هر طریقی  
بهر کاهان و کاهان آواز کفایت  
راست چون غمناک و صند بر کوی  
در حدیث و ادبی طبعی و طبعی  
بر دروازه حسن بن علی ابن موسی  
آق دینیس و دینای هر یک آن کج  
که می انداخت چو کیک و سی

**در مروج خواجه ابوسعید**

نور روز و در کاه و شادی  
پرسیده ابر و دست به پاشی  
بیا سپین و صفا در سر و دست  
براد خوان طریقه پا و دست  
خیل بسایه و صفا برودن  
در کعبه که نیمه صفا برودن  
از باد و آید و شفا کاه و صفا  
در شاکاه و آید کاه و صفا  
براد خوان قاده و قوت کجی  
بر شک پدایه و صفا کجی  
بر کل چو نشینی و بر کل صفا  
بر خیم و صفا خرمی و صفا  
در است و صفا و شک و صفا  
هر چند و صفا و هر چند و صفا

در است ناخیزه و شکست <sup>چون</sup> هر چند برشت فی و هر چند بر چینی  
 ترکس می گوید که در سبب این <sup>چون</sup> زیرا که که و خاشه بر سر و چینی  
 و ادوختن غایبه دانی <sup>چون</sup> چون نیمه بر سر را یا گلی  
 ترکس بسان که درین ترا <sup>چون</sup> چون در جوی می نشیند  
 اندر پسینه دوم طووس <sup>چون</sup> چون شکست و در دانه بدو چینی  
 و در و بیکل چو دایره بر سر <sup>چون</sup> چون پشت او برشته بر چینی  
 باطنش و یکروزه هر <sup>چون</sup> که هر شده است این <sup>چون</sup> که هر شده است این  
 ترکس بسان چرخ کی <sup>چون</sup> آن چرخ است که ستون بر چینی  
 چرخش ز زنگنه واکمی <sup>چون</sup> دانه بویین کردش و چینی  
 شش نقشه بر سر او نهاده <sup>چون</sup> مانده و مخالف و سلسله بر چینی  
 شیخ العبد سید حبیب <sup>چون</sup> نقوش داده و صحت تن داد و چینی  
 هر که نمی گویند زبرد <sup>چون</sup> بر او است و رغبت و بر چینی  
 از است بیدین <sup>چون</sup> هر که بر وقت رسد مردم <sup>چون</sup>

او را از زمین که پاک <sup>چون</sup> ممکن نباشد از که پاک <sup>چون</sup> نمی  
 آید لیبی اندر همه غنی <sup>چون</sup> چون بشیمن آید مرغ <sup>چون</sup> نمی  
 از جام آگین بر آید <sup>چون</sup> از نفس آید یا <sup>چون</sup> لا اله الا الله  
 هست او شریف <sup>چون</sup> هست او بیست و <sup>چون</sup> بیست و  
 مای مراق و وقت <sup>چون</sup> از روزگار خوش <sup>چون</sup> بر دور  
 بهوشد و از افعالی <sup>چون</sup> لیکن بجام است <sup>چون</sup> دل <sup>چون</sup> باقی  
 خورشید در استاره <sup>چون</sup> لیکن با جاب <sup>چون</sup> دهد و در <sup>چون</sup> در  
 احسان شریا <sup>چون</sup> چون قوت <sup>چون</sup> بهار <sup>چون</sup> بادان <sup>چون</sup> یعنی  
 امی و بسبب <sup>چون</sup> کمال <sup>چون</sup> نور <sup>چون</sup> خورشید <sup>چون</sup> آینه <sup>چون</sup> کی <sup>چون</sup> شرف  
 باغ شکست و <sup>چون</sup> باغ <sup>چون</sup> زرد <sup>چون</sup> سادی <sup>چون</sup> و <sup>چون</sup> واقع <sup>چون</sup> است  
 نامردی <sup>چون</sup> نامردی <sup>چون</sup> و <sup>چون</sup> در <sup>چون</sup> ز <sup>چون</sup> قی <sup>چون</sup> بر <sup>چون</sup> می  
 خرم <sup>چون</sup> خرم <sup>چون</sup> و <sup>چون</sup> سر <sup>چون</sup> ک <sup>چون</sup> س <sup>چون</sup> نه <sup>چون</sup> فانی <sup>چون</sup> کی <sup>چون</sup> بود  
 تا حرف <sup>چون</sup> تا حرف <sup>چون</sup> بود <sup>چون</sup> و <sup>چون</sup> حرف <sup>چون</sup> خط <sup>چون</sup> خط <sup>چون</sup> است <sup>چون</sup> می <sup>چون</sup> بود <sup>چون</sup> و <sup>چون</sup> خط <sup>چون</sup> خط <sup>چون</sup>



عمر تو ای پندارنده و درانه عیش و خوش تر با کوارنده

**در صفت استیج شیدا گوید**

آفرین زان ربک شبیه زلفش  
آه جوی در شرف ان در شرف را بچشم شری  
گاه بر نرسن چو مرغ دگاه پند  
گاه رهواری چو کبک و گاه چو کبک  
چون سخنان در آب و چون نیل  
چون لعلان بر بهای و سپهر طربا  
در شود بی درخ و زهر و شد بی درخ  
همچو آتش با شش و چو مرغ آبی  
پادشاهش رک فرج و زلفش  
سده زلف و دم زلف و در شرفش  
در خواب زده و زهر و زهر و زهر  
خوش غن و دکن خرم و کوارنده  
سخت پای و زخم و در شرفش  
تیر کشش و چو شمشیر و زهر  
ابر سیر و با کوارنده و با کوارنده  
کوه کرب و سیل و زهر و زهر  
کوساق و شیر و زهر و زهر و زهر  
پل کام و درک و سیر و زهر و زهر  
تیر چشمش و کوارنده و کوارنده  
سیم و دندان و چاه و چاه و کوارنده  
نیزه و تیغ و کشت و تیغ و تیغ و تیغ  
کردن و کشت و دم و دم و دم و دم

تجین سبسی مراد و است ای پند

**در صفت جمع و مریح مودع فرماید**

زبان بی حرکت آه چشم آه و زهر  
که باغ و درخ و کوارنده و کوارنده  
یکی چون خیره خاقان و دیگر چون خرقه  
سیم چون حجره قصر چهارم و کوارنده  
گل زرد و گل خرمی و سپهر و کوارنده  
زهر و دس آمدند امر و سبحان الهی  
یکی چون دورخ و امن و دورخ و کوارنده  
سیم چون کسوی مریم چهارم و کوارنده  
بنت لدرخ و باغ و سیل و کوارنده  
بکره ابر و معنی و کوارنده و کوارنده  
یکی چون شمشیر و کوارنده و کوارنده  
سیم چون شمشیر و کوارنده و کوارنده  
کسی بسیل و زهر و کوارنده و کوارنده  
کسی شمشیر و کوارنده و کوارنده  
یکی مقصود و عیب و کوارنده و کوارنده  
سیم چون مریح و کوارنده و کوارنده  
نمای قمری و طوطی و کوارنده و کوارنده

یکی چون سحر سحر و چه چون فصل  
 خوش طبعی گشت شمع و چه شمع سحر و فصل  
 یکی چون تیر تیر غم می دیکم چون سحر و فصل  
 کل سحر و فصل و چه فصل و فصل  
 یکی چون جیل آمد و دیکم آمد و فصل  
 کن را تب دان گشته سحر و فصل  
 یکی چون دیده یعقوب و دیکم چون فصل  
 بیخ شکر می اندر سحر و فصل  
 یکی چون روی این خواهد دید و فصل  
 خدا دمی که خرم و خرم و فصل  
 یکا بر آن تر از صحرای آن تر فصل  
 غاشش آیت خیری جالش تر فصل  
 یکا دین آید و دیکم دین آید

سیم چون شبنم زین چهارم چون فصل  
 نشسته از غم سحر و فصل  
 سیم چون قامت حورا چهارم فصل  
 بشتر عشق این هر دو گشته این فصل  
 سه دیکم چون جزایه چهارم فصل  
 سحاب ساج کون گشته فصل  
 سه دیکم چون لاله حورن چهارم فصل  
 بر لب سبز روی اندر فصل  
 سیم چون رای این سینه چهارم فصل  
 سیم شبنم بر یک سحر و فصل  
 سیم شبنم بر یک سحر و فصل  
 جالش تر است فصل و فصل  
 سیم جلالتین آید چهارم فصل

بزی پاک و دای سیک و فصل  
 یکی چون چشمت ز غم و دیکم فصل  
 رضای او کند و دشمن شای او کند فصل  
 یکی جان و دل لاغر و دیکم فصل  
 خداوند ای که بسکریای و فصل  
 یکی شانه آذر و دیکم فصل  
 الا انما فی سحر و فصل  
 یکی یعقوب بن سحر و دیکم فصل  
 جالش تر است و فصل  
 یکی سحر و دیکم فصل

بسیار چنگ و دیکم فصل  
 رسید پشور و فصل

جهان چو کی زود سیر شد در است  
 چو در پیش کند هر زدن بدگرزی  
 بر دزد کارستان گذشت سیر کردی  
 بر دزد کارستان گذشت خشت بری  
 بر دزد کارستان گذشت سیر کردی  
 بر دزد کارستان گذشت خشت بری  
 کشته شد تویش اندرون همی گودا  
 بدیدیت در آسپاسی گری  
 تو را ستادی ز دانه ای بیخود  
 چرا که عاقبت باشی چنانکه می بری  
 جهان نامت شمع است مرقوم کردی  
 هر آینه تو را در آینه می و نری  
 مدار دل مشکریه شنه ایام  
 چرا که شکرت ایام را می نری  
 هیچ زلفک مشوق خویش بر تن خویش  
 چرا که منت چای بر کم که کم نری  
 پاره ده کجا بهتر است با ده سوز  
 که تو با ده چنگ زانه تهر نری  
 بهی که می اندر شود شمش نشود  
 چنانکه با زیناید چرخ غری  
 با ده سوز توان کرد آتش صفا  
 که آتش حدان همچو آتش گری  
 پکر با ده نوشین نوش کن صبر  
 بیاکت ششم و یاکت افسر گری  
 بشتر خردی بر بخت بد چادر  
 که دوست دادی و شرای خردی  
 ۷۰

۷۱  
 قبح کار نیست بد بر ظل و با کینه خور  
 چنانکه گریز می نوی بخند می  
 بر آه رنگه مانده جویت که بریم  
 تو شتر که بر خوان مراد شعر خری  
 بهر لغت که تو کوئی سخن تو را کشت  
 که اصل حس لغتی را تو بجهت کردی  
 فرات علی حسه بیا که می بری  
 نیم جوی هر جا که کتب دوزی  
 بکا به خیر خشم و بکا به طلیت لغت  
 درشت تر ز غیب لای دزم تر دوزی  
 نگاه داشتی دوست را که کردی  
 هزار قفسه سبکین دهنده هزار دوزی  
 بزرگواران همچون فدا ده خردی  
 تو سپهر با قوت اندر بیست دوزی  
 جز این دعا کنم هر روز که شکر گشت  
 هزار سال نری صد هزار سالی

وله ایضا

چنین خواندم امروز در دستری  
 که زنده است جسته دگر  
 بود ایان به مشقه مشقه  
 که آادست بهر سبب غری  
 هنوز اندران خانه کسبه گان  
 با نده است بر پای چرخ  
 نه نشیند از پای و نه کشتان  
 نه سپهری خوش بستی



نیکو طعام و کرمه شب  
 کویه سخن با سخن کس می  
 مرا این سخن بود و دل سپید  
 چراغیست که دم من از بخت  
 بدان خانه باستانی شدم  
 بنهار چون آتش کس می  
 یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه  
 که نگاه داشت چون چتری  
 کشت هم در آن باغ کوئی  
 برافش و شمع زرد و آرزوی  
 چراغی گزینم چنان چو  
 زرد هر چه می خجری  
 در آن خانه دیدم بچسبایی  
 عربس گان چون چوئی  
 مغالین عروسی مجسمه های  
 بر در نه زدی و نه زور  
 بسته خالین که پشت  
 خسته و بر بخت مجری  
 چو آستان اشکم آورده  
 چو زبان من منس می  
 بسی خاک بسته بر فرق او  
 سده بهر کلین افسری  
 برود کردن فخر چو آن پل  
 گفت پای او کرد چون آبی  
 دیدم من با نرسد زدی  
 چنان چون بر خواهری حجابی  
 آن

ز فرق سرش باز کرد بخت  
 سکت تیز پر شپه چادر  
 ستر دم خوش را بر استین  
 ز بر کرد و فکای و خاکستری  
 خندم کلاه کلین استیش  
 چنان کس خنده مغیری  
 دیدم بر بخت کاش فرغ  
 دانه دانه و دان سخنری  
 مراد را بی زحمت به طبر  
 چنان چون ز جوی لب شری  
 دلیکن کی سلسل پل  
 کشته و به اندر میانش دی  
 همی بوی سکت آیدش  
 چو بوی بخر آید از محسری  
 مرا عشق آن سلسل کوفت  
 چو بوی بخر آید از محسری  
 برودم از دور و دوشیزه  
 در آن سلسل زدم ساری  
 یکی تهره بر کفم بر چسبید  
 گفت دست کشت چو کوی  
 بویسم ام او را و دان بخت  
 بر آید زنده بوی من چو بخت  
 با غریب خویش بر دم فرزد  
 مرا هر لبی کشت چون شکری  
 یکی لاف از خانه آواز داد  
 چو داسش بری زرد و زردی

که هست این مردی مهر خا  
 پیچیده شسته می نظری  
 بناید علی احوال کا پیش کرد  
 نیز دو بجا چن چنین دستری  
 بر دهنده کا چن وایست که تو  
 کنی سجد و شکر چون شاکری  
 سر از سجده برداری و این شکر  
 کشی با و فرخنده روح تهری  
 ندیم شمشاد شیخ احمده  
 مبارک تعالی لبش اشتری  
 بنامه بنامه جدا آهونه  
 جعفر شاه همه در هر  
 سخاوت جعفر اید از دست او  
 که هر چه را اید از اداوری  
 دو که در بر آن دهکت است  
 بهشت برین را بدو کوشی  
 کران علم او در سبک خیز  
 بهشتی در دو لشکری  
 فضلش پای است اقیان  
 شاهی پایست بر شکری  
 سر کلک او در تن کلک او  
 مرا سودی بر تن اجتری  
 چه سیمین و چه شش ندیده کس  
 تن بر منی با دل کافری  
 ای خواجه جدا ستان کن  
 که بر من مثل کد آبتری  
 انون

فردا ان مرا حاسد ان شاکر  
 زخم کشته و در هر کوشی  
 تو که حافظ و پشت باشی مرا  
 به درویشم از هر غری  
 چنین خضرتی را بدین شاکر  
 نباشد زبان از چن شاکری  
 چو افسان زبکت مرغ در غری  
 چو پیشی ز کجرف در غری  
 الا انین جبع منیران  
 کمره و حکمی چو پیسری  
 خداوند با و سپه در کمر  
 سر و کار و با یکدیگر  
 و الله انما مستطاع انید روح سلطان جبرین ان مسعود است  
 خیرید و خسته آید که اقامت قران  
 با دحکت از جانب خوارم دلان  
 آن برک و زان است که پیش شاکر  
 که به مثل برین رکت در ان  
 دهقان بخت مرا نکشت کران  
 کانه چن دافع مکن از دیکت  
 حاکم ساری را و بنال بخت  
 پیش بریده و بختی بخت  
 خسته میان باغ نیاز پیش بیند  
 با و نشیند و گویند و نه خند  
 دین پرگار نشن بدید و نه خند  
 آتد و بگذرد و آید آزار

گرد در خانه نذر

۱  
 مشکبیز نهی که خفته بر سر است  
 کادو در خانه زرد و برادر چمن کرد  
 دانه ایام است ز شش چمن کرد  
 کوئی که شب و دوش می غایه خورده  
 بایش چه بوی سخن در شک برده  
 بکر ترنج وای عجب دار که چون است  
 پستی نیست است در ناست و کون  
 زده است و سپید است و سپید است  
 زده شش بودن است و سپید است  
 چون سیم درون است و چوین زنده  
 آنگه بر آن سیم درون و کوشور  
 ناریج چو کله سیم تر ازو  
 هر دو دوز سرخ طای کرده بر آنو  
 آنگه بکا فو و کلب خوش و لولو  
 دانه کی زو کک زبکست عاده  
 باز هم باز مناده لب هر دو  
 دیشش بر سوزن آرد و هوار  
 آبی چو کی جوید گلت از خانه بسته  
 چون جو کلکان برین و دمی بسته  
 مادرش بسته سرش زین بسته  
 نیکو و باند ام جراتش بسته  
 یکت بایک اوه این اندر بسته  
 دایک و اودا یک کپای کون بسته  
 دانه بکر دایک حقه ساه  
 سجاده همه رنگت بدان حقه ساه  
 ۳

لعلی که سرخ در آن حقه ساه  
 لولو علق زرد در آن دوی فاده  
 بر سه شنگ غایه دانی کشت ده  
 دانه در آن غایه دانی ترش  
 دانه سب چو غوطه کی کوی طبرزد  
 در مصفی آب زده بری سید  
 بر گرد شش بر قطعی خد برید  
 دانه بر او سبزه علی زرد  
 دانه در شش خرد و ک خرد و ک  
 دانه سبزه بر یک در چون غار  
 دانه بر کمان بر کمان در خانه نیاید  
 نیش چو پادامه و چو سبزه  
 زو یک زاده در دانه کبک  
 تا و خرد را چو کجاست و پشاید  
 یکت و خرد و شیر زده در خانه  
 الا همه آستن و الا همه سب  
 کوه که شاد و خرد کان را پید  
 رخسار شاد و کمان که بید  
 در خانه شاد و کمان که بید  
 دین پرده ایزد و شاد و کمان  
 آمن بشد و خانه و ایزد که رسید  
 کرد و بگرد و ایزد و کمان  
 تا و دانه کشته که من سبزه ترا دم  
 از کبسه شام بکودا شدم  
 مشی در باغ شاد و کمان  
 درای شاد و کمان شاد و کمان



کس را بمثل سوسن شادانه اندام  
 کس که بر آیت خوانم و کوه کار  
 امروز همی چنان باد گرفت  
 در بار گران جرم تن او بار گرفته  
 رضا گمان گنبد دین را گرفته  
 زهد آن بچه بسیار گرفته  
 پستان خان شیر بچه دار گرفته  
 آورده شکم پیش دانه شده  
 من نیز کفایت سبب با نام  
 اندام شایسته یک در هم بشایم  
 از باغ زندان برم و در پیایم  
 چون آمدی نزد من در پیایم  
 اندام شایسته که خرد و لبایم  
 زیناک شمارا بجز این نیست نرود  
 دهقان بد آید و من او را نرود  
 و آنچه پیش گوی کش اندر شادان  
 در آنکه غنچه بد و دوسه دشان  
 بر پشت نهشتان سوسن برون  
 در پشت نه و دیگر در هم نه دبان  
 اگر کسی که چو نهشت اندر غنچه  
 بر پشت که چو نهشت برون  
 که بایر دشان سخن نهشتان  
 پشت و سه و پهلوی هم نهشتان  
 از بند شادانه و می پرودن نهشتان  
 تا خون برود از دشان پاک نهشتان

در  
 در  
 در

آنچه پادشاه در گران دستخوان  
 باکی گفته و در دگر در گران  
 خوشان همه بردار و بجا نهشتان  
 دانه و نهشتان برون نهشتان  
 سه شمرده بر دانه نهشتان  
 دانه که جان خون بود در گران  
 یکت و در سبک خیز و نهشتان  
 پیش آید و بردار و نهشتان  
 چون در گران و نهشتان  
 صد شمع و چراغ و نهشتان  
 کل چند چندان حسن چند چندان  
 چند آنکه بخوار نهشته است نهشتان  
 که یک که شمارا بچه چندان حال نهشتان  
 اندر دهقان که دم و نهشتان  
 از آب خوش و نهشتان کی کل نهشتان  
 که دم سه نهشتان کل نهشتان  
 یا نهشت خطی که در کل نهشتان  
 کس که شمارا برون نهشتان  
 امر و نهشتان نهشتان نهشتان  
 نهشتان نهشتان نهشتان نهشتان  
 نهشتان نهشتان نهشتان نهشتان  
 نهشتان نهشتان نهشتان نهشتان  
 نهشتان نهشتان نهشتان نهشتان  
 نهشتان نهشتان نهشتان نهشتان

در

این است که بخت شیرین باشد / بید که خداوند جیب نام دارد و یار  
 امسال که خبش کند آن خنجر پاک / روی که بختی کند از غار بیان پاک  
 تاروی که بخت کند از شیب پاک / صافی نشود و بیکه سیل ز غار پاک  
 چرخ باد بخت کند و در دشت پاک / چون آتش بر خیزد و تری کند غار  
 ایستاد و بر شاه جهان کند / این دیر و داده است زمین و آستان  
 بردار تو اندر دی زمین خنجر پاک / کشاه پسند و بر این یار جهان  
 با ملک چه کار است غنای پاک / خرس از ده کاشن نه و خاک از خاک  
 هر کار و خوار تو به جیب نام نیست / پیداکرامت و ملک چه خود است  
 دارا جهان ملک جهان است و کرد / در دشت جهان را چو پیچ کشت  
 از دشت کن دست پاییز است / نیکو شکی که است از لاله و لعل  
 تا تو بر لایت نه نشستی چراستی / کس را نبود با تو درین پای پای  
 نین و اگر کسی بشنید تو بخت پاک / پاکیزه ولی پاک تنی پاک حواس  
 که غنای بخت توان کرد قیاس / در جو طبعش توان کردن چار

بخت شتاب گل بود می نام / به نام جوانی بهسم الله بخت نام  
 من خوب محال است شتاب نام / من حق شایسته نام بهسم الله  
 آنگاه که بخت کنی با او هر آید / و همان روز که بخت دست آید  
 بر دوزخ آنگاه که بخت کنی با او / خود و بخت بر شمس و زهر بخت  
 که بخت مرا این می مشکین بخت / الا که خودم یاد شمس عادل و بخت  
 سلطان محترم ملک عادل سعد / کسرا و بخت علم و دوزخ و بخت  
 از که هر حسود و به او هر محرم / چنانکه بخت از خود بود نایز و خود  
 داده است به ملک جهان خنجر / بختی که بخت و کس را بخت و کار  
 شکی که را در ملک و دشت داده است / کیمی که بخت است و بخت و داده است  
 بخت همه آفاق بود روی شاه / هر چه آن پدش را بخت و داده است  
 هر که بخت خود بخت و داده است / مغرور بخت است بخت و داده است  
 شکی که به دشت و بخت و داده است / شاهی که بخت و بخت و داده است  
 بخت نیمه کیمی و بخت و داده است / تا بخت و بخت و بخت و داده است

شیری است برانگاه که شمشیر بخرد / نه که تنی دست خود او شمشیر بخرد  
 اصحاب کنه را بجهنم در پیکر / آنکه که کسب در دوزخ پیکر  
 که خاک بدان دست یک است / که که دکنه سرخ همه را دی کبیان  
 آن روز که او چو شمشیر شمشیر / از چو شمشیر شمشیر شمشیر  
 چندان بزم نیست که نیز بخرد / بندش هم اندر شود از بزم  
 دشمن زود پستان اجل شمشیر / که اندر خرویده و خنجر بد و کار  
 ای بار خدای ملک بار خدایان / ای نیزه بر باله پسر نیزه بر بالان  
 ای راه خدای پسر راه خدایان / ای بسته شمشیران در هر بسته شمشیران  
 ای ملک ز دایره هر ملک ز دایره / ای چاره چاره راهی مخیر ز دایره  
 ای بار خدای همه احسب در زمانه / که دل بزاید طغیت بار دایره  
 که در تو صد مننه کرد در زمانه / در پشت حدیث تو کنی فار زمانه  
 اندی ای افغان تو کنی فار زمانه / در بستر تخت تو کنی فار زمانه  
 تو را چه بکشد می بستر بودی / بر جان در روان چو دست تو بودی

چنانکه توانستی رحمت بخردی / چنانکه توانستی مکت بخردی  
 کشتی خسارت بر آتش پیرو / دشوار تر آسان شد و آسان دشوار  
 بسته مشر را در آنچه نصرت بخشد / پائینده می باد و هیچ آن تو نمای  
 همواره ببردن بساط نبادی / یاد داشت و یافت و داشت و یاد داشت  
 در تو چه بپرداز مکت هر چه بدادی / در کسب جهان عاقل تو با و جب دای

ایضا مستطعزانه در مدح سلطان فریاد

آب انور پسارید که آبان است / کار بکت روی بکام دل شاد است  
 وقت منظر شد و وقت منظر / دست آستان از روی منظر  
 آب انور غرافه را خورون کاوا / که کس سال کرده است مرزا  
 مشاع انور کهن و شرکان دادی / که ز اور و بنا لیس و زب زلفی  
 همه را زاد مکت و نه نه پیش می / نه در آقا بود و نه در سر ادبی  
 اینچنین آسان فرزند زاد / که در روی بکوشش تو آرد نه بی  
 چو بر آرد آن بچکان را سدا / دانند آویخت بر آرد بچکان را سدا





سینه در وصف تیران و شمر سلطان

بدره کرباره مسرماه بر آید  
چشم نه بدون آتین بر آید  
فرخوش تیران در سینه آید  
کشتار نایابی در آید  
دعوتان در بوستان همی بخرد  
تایر دجانش بنایخ و چنگال  
دشترکان سپاه نگی بر آید  
بس بوضع دشمنی بر آید  
نادرگان شان به ایامیچ نداده  
در در کواریشان بر دهن نهاده  
بر سه کوارشان بر دهن نهاده  
بر دهن سینه در دودست نهاده  
دشترکان پشت پشت نهاده  
پهلوی نهاده پشت پشت نهاده  
کیس در بسته پشت پشت نهاده  
کیسشان سینه در دهن نهاده  
هر یکی از سینه در دهن نهاده  
خوشتن آید نهاده با کمال و فعال  
شیر دهنشان پایی در آید  
کودک دیدی کجای می خورد شیر  
نادرشان سر سیه جلد نهاده  
دعوتان روزی ز در آید نهاده  
کیده کای دشمنان نهاده  
نادر

نادران پر کشت و پشت نهاده  
نوی سر و سپید کشت و شمر  
کالی این کشته پر شیر تیران نهاده  
سرد بود و لاجال هر چه بود نهاده  
من نه سینه در دهن نهاده  
کمرشان کشت و دهن نهاده  
آنگه در زبانش را بخواند نهاده  
دو پسر خوش را در دهن نهاده  
هر یک دایمی سپاه در دهن نهاده  
بر دهن آتش در دهن نهاده  
خجوه و حششان بر دهن نهاده  
نادره باشد کوریدن اطفال  
نادره تر است که طفلان نهاده  
خون ز کوریدن نهاده  
دانش کشتان کشت کشت نهاده  
پس کورده نهاده  
در طبع آنگه کشته را نهاده  
ایست عجب عجب نهاده  
آنگه آید کشته را نهاده  
بر سه بازویشان نهاده  
آید کشتان نهاده  
پره کشند و بایست نهاده  
نه به قصاصش نهاده  
نه بدیت پادشاه نهاده  
بلکه نهاده  
که به شستی و کینه نهاده  
نادر

ای محبی آلوده ایشان زنده / نایبشان شتری قام و پسته  
 راست چو کشته شوند دار و فخته / آیدشان شتری دام و دال  
 زده بجزه شان ز حال کشته / هرگز کا خورده بود و خسته  
 کشته و بر کشته چدر ز کشته / در کفن هیچ کشته را نه بسته  
 روزی که آنخی با ده و پشته / درین چرخشان با نه حال  
 باز که کوبشان کنند جید / پوست کنند ازین یکایت پرین  
 بر سرشان برنده و پشته / سخت کران سکی از مران  
 آبرود و قهره ازینشان / پس گفت خوشان خیم در میان  
 چون نمک زنده و زخم او خورده / تیر زنده به کان و سخت بخورده  
 سرش را بر پشته / تا بچکان از میان خیم بخورده  
 آید همه ساقی و بس خورده / تا شود هیچ قیل و نال  
 چون بنشیند ز می معجز خورده / گوید کایدون من از جای خورده  
 در فتنه شمع کل بطل و کورده / روشن کرد جهان ز کورده

گوید کین می مرکز کرده / تا سخن زمره باد و شمشیر  
 بار خدای حسان خفته / نیکش مولود و نیک طالع مولود  
 کوه محمود بود پیش ز محمود / نی فی سعادت پیش ز محمود  
 هیچ سیلان که پیش بود و داد / پیشتر ز نال بود و ستم بنال  
 باش که آن پادشاه حسن ز جرات / نیم رسیده کی هر بر دوان است  
 این در که گفته بحث کلان است / یک به شش بدین خیره شان  
 کرک بر اطراف این خیره و دان / کرک بود بر لب خیره علی حال  
 کرک سکه تران کردشان / صبر می باید این سلطان و خان  
 هر که همچو اید از سخت حسان / دل بسته کار باقی صبر و کرا  
 هر که بجنبانند این درخت کلان / از برادر و فغان رنند پروبال  
 عاقبت کار نیکت باید رسد / عاقبت کار نیکت باشد حقا  
 روی نهاد و است کارش پایا / دیده کار روشن است کار همی پایا  
 ایزد کرده است و عده با نکت / کش بر ساد به سر مراد دل



ملک بود خایان هر بستاند  
 بر در چرخ خلقی نباشد  
 مرز خراسان برزدم مرز  
 شکر شرق از عراق برکده اند  
 باز نماند عثمان و باز نماند  
 تا بنده درین محاسن اقبال  
 زود شود چون پشت کتی و بران  
 بگذرد این روزگار بخت از اینان  
 روی برایش نماند امیران  
 شد و بدو شاد این محبت و دران  
 دست بی شاه را دولتش بران  
 دیده بروی کوی و گوشه بقال  
 ای ملک این جهان برای تو کرده  
 سبک کاری که او بجای تو کرده  
 هر چه کرد ای ملک این تو کرده  
 با همه انانی برای تو کرده  
 عالم با خاک گفت پای تو کرده  
 هر چه تو اندیشه کردی ای ملک پیش  
 هر چه نخواهی کنن خواه و میشی  
 آنکه از تو را بداد و از آن پیش  
 ای ملک این ملک را تو دانی پیش  
 کت برساند بجام و زردی خویش  
 سال هزار هزار شاه و می باش  
 یاد همی در زمان و یاد همی باش

با هوش دوست و دین داری  
 میر می باش و میرزا و می باش  
 جلد بر این رسم و این بازی  
 مسته تو هر روز ز کار تو چو نال

مستطه در معراج ابو حریز بن محمد خراسانی

آمده ز در هم از یاد  
 آمدش فرخ و فرخنده یاد  
 باز جهان خرم و خجسته  
 مردستان و بهاران باز  
 ابر سیه روی من بوی او  
 کیمی کردید و چو دارا  
 روی گل سرخ به پران  
 ز ملک شمشاد و پران  
 کچکان بر که بکشت  
 بیکان زیر ستار خرامند  
 فاشکان همه بنیاد  
 نامی زبان بر سرش چنان  
 لاله شمشاد و پران  
 زاله بکلار در آرمشند  
 بر سر آن شکت فرخنده  
 و ز بر این درنده در بختند  
 نقش و تاشیل بر این خنده  
 از دل دغاک و دود بخند  
 قریکان می با خرمند  
 مصلحان شکت بخت بر خند

زرد کلان شمع برافروخته  
 سحر کلان با تو شد  
 سحر و بیان جاسه زود شد  
 زمینوی در انبساط جبار  
 طوطیان بر کلان تاشند  
 آه کلان کوشش برافروخته  
 کور منبر ان یغما شد  
 زافان گل زار پرده شدند  
 بی دلکان در پی او شدند  
 بهر کان چهل و شصت بار  
 باز جهان خرم خوشی شد  
 نی سحر سحر شایانم  
 زلف پری رویان بر شایانم  
 دل غم جبهه ان بجایم  
 ختر از بوسه کن یا غم  
 بر غم بسا در نویسم  
 پیکر دو پیکر بنگاشتم  
 لاله بر لاله و کاشتم  
 کیستی را چون چمن افشایم  
 دست پا قوت بر افشایم  
 باز بگوشت بر افشایم  
 شای کل و سترن آید  
 باز جهان کشت چه غم شد  
 خوی پییده از دویا کوش  
 آید بر آب شوره و دوی  
 کل بر کل کل اندر کشت  
 کل بر کل کل اندر کشت

با دهر که ای روی شست  
 که دکل و کوسه با شست  
 صحرای که که خورق شد  
 بستان حرکت تیر شد  
 بلبل بر طبع نرزد شد  
 سحر ای ویدار قی شد  
 با دهر و شبوی مرد شد  
 پاک را آب دوی ز شد  
 مرغ نه پستی که چه خدایم  
 میغ ندانی که چه داند سحر  
 دشت نه چمنی که چه داند سحر  
 دوحه نه چمنی که چه داند سحر  
 باغ بستان را بستان سحر  
 بر سر نسترن و لاله زار  
 می بودم نه بستان سحر  
 بر سر نسترن و لاله زار  
 بر سرش زور خدایم  
 بر سرش زور خدایم  
 دیندار از دیندار سحر  
 پیش امیر الامرا و زار  
 با دهر که ای که بخت سحر  
 برکت شسته تیغ سحر  
 بر سر می که بخت سحر  
 و آخر کارش به بخت سحر  
 اندک اندک سرش خدایم  
 عالی که دهر سحر سحر

ایزد بخش سبب ضرب کرد  
 قصبه مشرق و مغرب کرد  
 آید مشق کینت و حرب کرد  
 پس که شد و با طعان حرب کرد  
 از لطف و آن سخن چرب کرد  
 قلع جان لبش و دستار  
 از کرم و نعمت و الهی کرد  
 فقه خدای همه لای الهی کرد  
 هست بر آن قالی لای الهی کرد  
 صورت و در رخ و لای الهی کرد  
 است چنان ماه و پنج و چهار  
 مختار آرد و تهر نش  
 کرد و ظفر سکن و در سکن  
 بست و فادامن و در نش  
 خلق نداهم بنی کفش  
 در همه کتی و صفار و کبار  
 بخش از چرخ همی بگرد  
 رایش و غیب همی بگرد  
 پیوست از چنگل شیران کرد  
 دولت او همه اید پرورد  
 بخش همه روز همی آورد  
 قافله نعمت ز اید ظاهر  
 آمل خود روی و در جوبی  
 آتشکن زلف بود شکوبی  
 باز

آیت کشیر و وجه موی  
 تان بدیده بود و چوخی  
 آید بر سه و کله کله موی  
 بیل خوش گوی و در زاری  
 عمر خدا و دم پاینده باد  
 در زنده و طرب آید باد  
 بخشش روز و زاری باد  
 دستش هرگاه کشاید باد  
 رایش از بخت زاری باد  
 گلت او را بخت کرد و کار  
 دولت ستم در تینت عید نور و در و در **شاهان فیروز و سحر و خرمی**  
 نور و در و در کم زن ای مطرب اهرود  
 زیرا که بود و زبست و نور و در و در  
 بر زن غریب و نور و در و در  
 در نیت تو را بشن و از مرغ و در و در  
 کاین فاشه زان کرد و کرد فاشه زان کرد  
 بر فاقه و غیب همی خواند اشعار  
 کیکان در می خالیه و چشم کشیده  
 سر و دران سخی و غیری و غیری  
 با دام بان مقصد بر سه و در و در  
 شلوارک با ما چهای طبری و در و در  
 کیکان با آزاد که بر گویند و در و در  
 به قهقهه بخند و به سیم که بخند و در و در  
 خوار بان با کیک خود بخند و در و در  
 بر پهلوانین نیده و ان نیده و در و در



هر ساعتی که سینه بخار برزند / چون خراج بر سینه چون سینه  
 شکیر زکافیه کان با نیک / گوشت که سحرگاه می خواب کدومه  
 ماه سه شنبه از بر کردن بخارند / از غایب که آنکه سینه غایب اند  
 صد بار بروزی در پادشاهانند / چون نیمه پس می که غلط کرده  
 چون آه کان سم بنده و گردند / گوشت که همه واقع سینه بازند  
 آن کردن خرد و سه کدومه / دو کدومه شیرین که بطور اند  
 چون کردن سینه جاری بخارند / بر فتنه سرور را شیرین  
 هر ساعتی که سینه بخار برزند / در آب جبهه جامه و کدومه  
 در آب که کردن در آب بریزد / کوئی که می چیز می در آب بجوید  
 چون سینه بخارند و یک کدومه / از هر سر برش یک کدومه در شعله  
 در آن کدومه که کدومه / از غایب می بر دیر بر سر می  
 هر زمان که با نیک نازی می / تا سینه که کردن و تا سینه کدومه  
 در سینه و دود خیری بالا خورده / سرخی به شکر کش و سینه سینه  
 ۱۰۰

با دست سینه سبک آید / تا هر کدومه با سینه بر نهد  
 ابرو در فتنه که بر آید و سینه / از ششم بر خوار و شست و شست  
 آرد و لاله بحال و سینه / از سینه در می خور کان کدومه  
 چون باد دراد در کدومه و شست / بایک کدومه از کدومه سینه  
 کاهی بخند شسته کاهی بخورند / کاهی در دیر پس می و کدومه  
 کایش پادشاه و کدومه / کاهی به پادشاه کدومه  
 ابرو در فتنه و کدومه / با دود آید و شست و شست  
 می که شکر و سینه / از هر سر برش یک کدومه  
 چون سینه کدومه و سینه / هم در دیر و سینه  
 این سینه سینه و سینه / این سینه سینه و سینه  
 آید با نیک خورده و سینه / هیچ سینه خورده و سینه  
 که کدومه بر کدومه / دوی سینه و سینه  
 با دود آید و سینه / دوی سینه و سینه  
 ۱۰۱

می ز کای خوار دل غم بود  
 چاره ای با دل و دل و آدم بود  
 راست که گویم زده گشته کردم بود  
 می زده را آدمی در وی دگر بود  
 هر که به صبحی گشته بادل خرم بود  
 باد و لب مشکبوی باد و رخ خرم بود  
 ای پرستگ ز شایسته و خوش گوی  
 فیه چشم و چشم فیه بدوی بدوی  
 آسیدگی خوار بخت آذوقه و صبح  
 توست یکی خوار به بخت کن ترش روی  
 پیش من آن فیه دقت و صبح شکوی  
 آذوقه و آب کلاب صاف چاهین  
 بگفت من نه چند پشتر در آفتاب  
 تیر و سوزم بخور تیر به بوم کلاب  
 می زده کار و دوا باشد طوطی  
 باشد بوی بخور بوی بخار کلاب  
 آتش چنگ و طلب سار چنگ با  
 دید و بشکر توان کوش و کوفت  
 خوش دقت صبح خوش می خور  
 روی نشسته هنوز دست می برد  
 مطرب سرست را با دشت آفتاب  
 در کوی او بطلی با ده فسر و گرد  
 کردان در پیش دی بایست  
 سافرت اندر بار با ده آفتاب  
 کرده کلوز با و قمری سنجاق  
 بگفت فردی که شکست به راج کوش  
 بگفت

بیگان با نشت طفر کمان با خورش  
 در دهن لاله شکست در دهن نخل و ش  
 سرسین کافور بوی گلین که هرگز  
 از می آرد می بشت که در بشت برین  
 چوک ز شاخ و دقت و شسته و شسته  
 زاع نسید بر دوالی غایب آسیده  
 ابر به ساری ز دور اسب بر خسته  
 در دهن لاله با دخت و دخت  
 در سم اسب سیاه لاله تر و شسته  
 سر و ساقی کشید بر لب و لب  
 چو نه در دقت سبز در دقت کار و د  
 مرغ نهاد و تشیان بر سر شاخ  
 چو سپر خیزان بر سر و د  
 گشت کجایین دند و پنهان در  
 کشت زار  
 دقت سحر که کلک تعبیه شده  
 دقت سحر که کلک تعبیه شده  
 رخ نسید بر هاش تیغ بر دوش  
 چو نه در دقت سبز در دقت کار و د  
 ده نو شکست در کوی فاشه است  
 طوطی کمان با صیشت قمری کمان  
 که با طوطی جامه بجا بون زده است  
 شکر چین در بهار نیمه با بون زده است  
 خور که او سبزه کون خیره او آیدین  
 خور که او سبزه کون خیره او آیدین

از دم طایوس ز راهی سر زده است  
 بر دهنش کشت بکشت خال زده است  
 ششکها بپوشد چهره سر زده است  
 بپوشد گامور کوئی بر زده است  
 قمر کی طوق دار که کمر زده است  
 در شب کون خاتمی خدایه کین

دله در مدح ابوسعید این ربیع  
 سبجان الله جهان چمنی چمنی  
 شمشاد چمنی رفعت خواتون  
 از سبزه زمین بکشت بکشت  
 در باغ کون حرم پوشان چمنی  
 بر روی هوا کج کوشان چمنی  
 شبگیر رفعت را خورشان چمنی  
 هنگام محراب زنده کوس می  
 بر لاله کد شمشاد گل افش می  
 در آج کد شمشاد قوس می

هر طوقی سبزه قیام دارد  
 هر خاشاکه آفت دارد  
 تیمور بن شاه کینا دارد  
 دایم به بین درون ملک بکشت

بلبل نعل طره کشت اعشی را  
 گلین کیم خیره کد کسری را  
 قمری بره درون کشت شعری را  
 هر روز درخت باغ پر دگر است  
 هر روز گلنک را خیره دگر است  
 هر روز نجاب را خیره دگر است  
 هر روز کلی بکشت چمنی دارد  
 هر روز بزرگ بکشت اخنی دارد  
 هر شب کیم خیره کد کسری را  
 در باغ موز و درم درین است



تاریک شد ز نور دل منم زدم  
شد روشن از نور به سیاهی چشم  
شد تیره شب از آه بگریدم روز  
الکون به شبم شب است و روزم

در حقیقت

ای که در سپاه اشتران ری تو  
مستعد مخالفان به بسیاری تو  
فخر است جهان را بکند ای تو  
بخت همه خدعه شد و پند ای تو

بنام آنکه امید و ایمان فصیح المقدمین کجاست و کجاست  
احمد المخلص بهر نورش

و السلام خیر انعام و صلی الله  
علی محمد خاتم النبیین

والله



باد خوری سپیده دم خیزان است  
درین سپیده چشمه خون ریزان است  
بدل دارد لاله کی داغ سیاه  
بر فرق سر ز کس بر زرد کلاه  
گلزار چو میخ و کل زرد چاه  
لاشکین دل و حقیقتین حرف است  
کل از هزار لب ناز و صفت است  
آن خواب که با هزار بر و لطف است  
روح ز ما ابد مع این به پیچ  
چون و بیکمان در شرف پیچ  
گرینه و جری است و لطف پیچ  
والا فشی که پشت در پشت کلاه  
مرعاجب شاه و شاه و بیگانه  
این طالب غرله و دلق شاه  
لله

دولت

دولت  
دولت

دولت

دولت

دولت

دولت

دولت

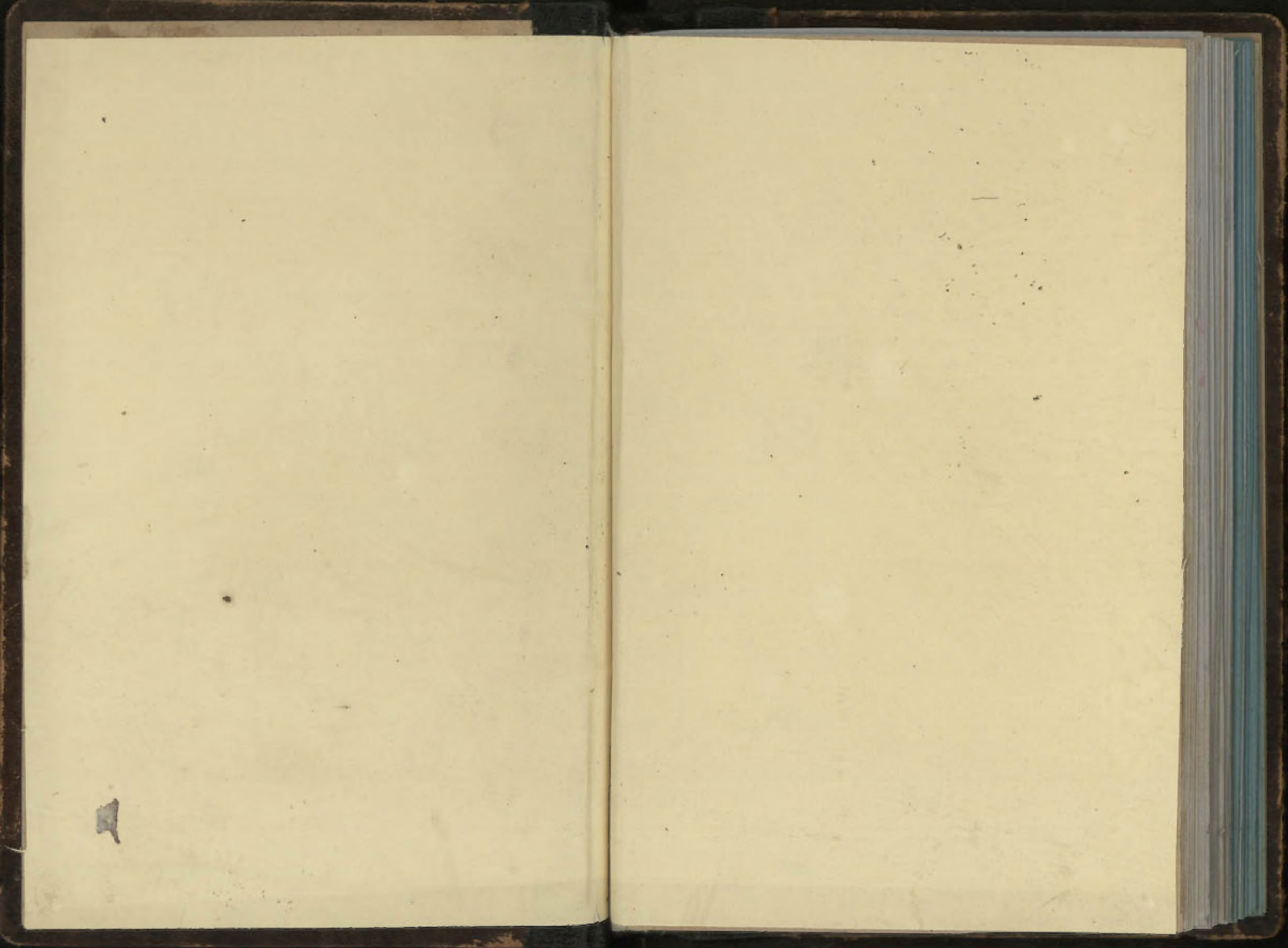
دولت

دولت











خط  
٥